

باز که دست داشت از شکر خود و در افتاد و مثل غرور و غلبه از دور باغی و بیرون نزدیک رسید شیشه بود و بای دیوار باغ
 چشمه بود نشسته و ضوکر و صلوتهن او اندوخته و نگاه او از سار و رقص از اندرون این باغ بگوشتن سلطان رسید و پوس
 کرد و با خود گفت که اگر از راه دور و از راه داخل باغ نمود احتمال دارد که کسی مرا نکند از راه اولی آنکه از همین دیوار درایم مرکب با دست
 لبست و بر همان دست برآمد و شمع را گرفته بر دیوار نشست و بچشم دیوار دیوار روان شد تا به پشت بام عمارت رسید
 از راه زمین با این رفت ایوان عالی و دید که تخی بین آن گذاشته اند و نازنین صنی با لای او نشسته و چو کینزان دور و پیش
 او استاده اند و فاصلان دس از نکان و خواستگان بکار خود مشغول اند سلطان نوجوان را که از پشت سر کینزان نظر بران
 ماه و جوان افتاد و بیکدل بصره برادر دل عاشق و مبتلا کرد و مانند صورت دیوار پشت دیوار او و با ستاد و پیش روی او صف
 کینزان بود و از فرجه و فاصل مابین صورت دلیر خود میدید و مانند صورت دیوار از حیرت پروائی آن داشت که کسی مرا نخواهد
 دید و نگاه آن دلیر با کینزای سخته گفت و در آن گفت نگاه را بالا کرد و ای از وی سر زد که سالار زاده را تاب نمائید
 اختیار آبی از جگر بر کشید و بیفتاد و بهوش شد کینزان خیر و دار شد نزد بر شعلان بختند ملکه نیز واقف حال شده و نیز
 چه خبر دست گفتند نوجوانی باین صورت یکایک بدیده باین حال رسیده ملکه او را پیش طلبید کینزان او را برداشتند
 بردند و همین که نگاه ملکه بروی افتاد و جمال و حال او را دیده عاشق و بتیتر شده کلاب بر صورت شعلان با شید و بهوش آورد
 بهیلی خودش بر تخت نشاند و بر می تمام با او سخن و آید و ای آن نازنین که استاده بود بجانب او تنزدیدن گرفت
 نازنین روی برابر کرد و مضمون این مقال ادا کرده بیات هر که تو مهر و محبت کنی بهم تو با و دم و محبت نزن و شمع و دیواری
 پروانه کرد و هست از درویشی انجن و آبی دایه مهربان می بینی که این جوان چه حال دارد که با او مهر با نگویم از جگر دیوار و حشر
 گفتار بر روی چه بگذرد سالار زاده که این مهربانان کف از دید بر خاسته و صدق او شده و دست او پوسید و عا کرد
 این سر بخوبی بچو همه نمانده با شنی و میان دلبران باینده با شنی و ای ملکه افاق دای بخوبی مانند افتاب
 طاق ای تمام کرشمه سر با نامزدای دلیر عاشق نواز من شکر احسان ترا چگونه بجا آورم با هم بصحبت نشستند از آن جانب
 اسب شعلان دلاور که او را زین سنان نیز کوبند رسیان را باره کرده و در صحرای نظرف و طرف دید و جابجا چریده و
 در جای که بسته می شد طوبی خود را بیا و آورده با نظرف روان شد و قروان و غیره تمام شب بتلانش شعلان صرا و زوی
 کرد و اثری از آثار او نیافتند و اینجا شعلان قریب صبح خست خواست ملکه گفت حالا روز روشن شد و وقت
 رفتن شما این باغ موجب بزمای من میشود امروز همین جا با شید و آخر شب خوابید و رفت سالار زاده و شعلان گفت
 اسب من در پای باغ بسته است ملکه کینزان را گفت که رفته ملا خطه کنید که هست یا نیست اگر باشد فکر طلق بکنش
 آستان کینزان رفتند و آمدند گفتند که در اینجا اسب هم نیست سنا بدیده شده رفت ملکه گفت بتصدق اسب
 بکمر خوا آمد سالار زاده و شعلان زین سنان آن روز نیز با ملکه بعشرت بسر برد از نظرف میلان در فراق فرزد و دیوانه

شد شاهزاده رکن الملک او را تسلی میداد و اسب او را که قراولان گرفته بودند این نیز موجب زیادتی و خشت شد که
 اسبش را یافتند و او را نیافتند یعنی دارد که کم زربین زره از همه غلین بر آرد و رده بود و مردم خود را جا بجا بتلاش
 فرستاده بود ارقاس فیل جنگ نیز تا سفت میخورد و میگفت که من باین سن و سال چنین روز و وقت اندک نمی یابم
 صیفت نمایان سرداری عمده بود میخواستیم که دختر خود را که سر و خرامان نام دارد و با و نسبت کم آه او کجا رفت خدا
 بد کند اما شغلان را ملکه سر و خرامان بنت ارقاس روز دیگر و شب دیگر نیز بهین دستور در آن باغ نگذاشت و این
 باغ تعلق بهین نامزدین داشت و این دختر ارقاس بود القصة شب سومیم مقرر شد که ملاش کنان بان باغ
 رسید و از سازش نیکو کند و انداخته بالا کشید بام رفت از روزی که اندرون نظر کرد شغلان را با سر و خرامان
 نشستند و دیدن وقت شد با خود گفت خوب ایشان در اینجا باشند و باین عشرت مشغول اند و بد ایشان بهمت
 نزع گرفتار است و بتلاش ایشان چنین سرگردان و محبت است باین رفت و در میان و رختان بنیان شد
 قضا را شغلان برای قضای حاجت برخواست و در میان صحن آمد چون برابر شهمه رسید شهمه فریاد برآورد که باش
 باش ای و زدن ناموس مردم تو چه نسبت دارد که در حرم سرداران چنین نجوا جمع در آیی و تا دوشب و شب
 باش از عاقبت کار اندیشه نواری حالا چون ست که ترا بسته بهش ارقاس میرم سالار زاده شغلان زربین و
 سنان مست باد عشرت بود ازین سخن براشت و حیرت نیز کرد تیر و کان را طلب کرد کینتران متوهم شد و خبر بلکه
 برد و ازین متوهمش شد اما بهتر شهمه دید که مباد تیری با و برسد خود را ظاهر خست و گفت ای نوجوان از حال پدرم اطلاع
 داری که در فراق تو چه حالت رسیده است یا نه انوقت شغلان معلوم کرد که او کیست شهمه را در بغل گرفت و حال
 خود را گفت شهمه گفت همه حال آنچه واقع شد خبر در آن بود حالا همراه من بیام و ارقاس این خبر بشنود و اسب
 غیرت از گفته خود پشیمان شود چرا که وعده کرده که دختر خود ببرد و شغلان قبول کرد و از ملکه مرخص شده همراه شهمه با رود
 خود آمد و پیرا دیار آب رفته بجوی حیات جیلان باز آمد ملازمت شاهزاده رکن الملک کرد شهمه حقیقت حال باز
 شاهزاده گفت این خبر را شهمه ندیده تاسان انگشت از ارقاس گرفته و دست شغلان گنم روز دیگر خبر آمدن شغلان
 مشهور شد ارقاس و کرم خود وقت شدند و پرسیدند کجا بودی شهمه گفت بنلاس باز خود قریب بانزده فرسخ
 رفت باز بهتس نیاید از سبب ماند که خواش کفت بر سکنه اسب را بسته بخواب رفت اسب را شده
 برست قراولان افتاد و خود چون پیاده بود و در روز آمد همه خود وقت شدند روز دیگر شاهزاده ارقاس را طلبید و خلعت
 از وی گرفت که راست بگو شغلان چگونه دلاوریست ارقاس تعریف کرد شاهزاده فرمود الکرم اذا وعدة ^{وفا} آنچه گفتی بعل
 و دختر شغلان شهمه را تین بستند و بتکلف تمام این کتختای بعل آمد ملکه سر و خرامان را در کنارش نشان و نوک بر مقصود
 بحصول بهت و نصیرین شغلان زرد پوشش از وی خواهر بهیم رسید چون ازین بهم فارغ شدند شاهزاده متوجه عیانید شد
 خود دیگر ارقاس قبول کرد و گفت منت دارم بعد از آن برآوردی شغلان

القوم بن کرکوم را همراه گرفت و بجای نیر در رکابش چهل هزار سوار ازین خبری به همراه گرفت و روان شد و دیگر نقاب بر روی
 خود بینداخت با مهتر شهر گفت ای برادر شهره برانکه من داعیه جنگ اکنون با تو چشم خود تقایم الملک ندارم زیرا که
 در عالم واقع سید رکن الدین شهید مرا منع فرموده بود و من با زاراده داشتم میدانم که این تکلیف قبیله نیز بهین سبب
 بر من واقع شده و حالا ترک آن اراده کرده ام و جد صاحب قرآن روزگار خوابدند مرا با او اصلا هم پیشه نیست
 ای شهره بمانید که برسم خطی شتدل بر احوال خود نوشته بستم تو در خدمت شاهزاده عالی مقدار تقایم الملک نامدار
 ارسال خواهم داشت بعد از آن متوجه خدمت سلطان خواهم شد و از روی قد بوس بدر بزرگوار خود سید
 غرالدین نیز بسیار دارم بمیدانم که او در قراق من چه احوال داشته باشد شهره سنان شاهزاده عالی مکان را تحسین
 کرد و او را برین بنیت بستود الفقه شاهزاده از خبری به کالج برگشت به سوار شد و متوجه عمانیه کرد و بعد از دو روز
 روز با حل رسید عمان شاه و عاقل شاه و ملک مهراس و فرخ شاه و ارجل فیلق و کوان کوچه پیکر و انقال سنان
 زره و غیره جمیع شتالان و سرداران با استقبال ان شاهزاده بلند افتبال آمدند و بر ساحل عمان ملاقات کردند
 تصدق دادند احوال را شنیدند شکر الهی گفتند شاهزاده بر بخت عمانیه شت شتالان بر بنم تخت سرداران
 بر صندلیها و کرسیها قرار گرفتند شاهزاده کاغذ طلبیده زبان عربی بخط خود بنام شاهزاده تقایم الملک نوشت و تمام
 رویه احوال خود را از ابتدا تا انتها و طریق آمدن خود باین ملک و سبب ان فتح ممالک و ریایا بار کوچک و اسلام
 آوردن عمان شاه و عاقل شاه و کرکوم زین زره و غیره و لاواران نامدار که اسامی ایشان را حاجت تکرار نیست همه با
 مفصل در ان مندرج ساخت و کورنش فرزند خود ناصر الملک و کاری که از وی بظهور آمد نیز در نام درج کرد و نوشت که ای
 شاهزاده عالی قدر فتح و ریایا بار کوچک که عمانیه و توابع ان باشد ایزد تعالی و تقدس بنام من مقرر فرموده بود الحمد لله
 که با حسن وجه صورت است اکنون اراده آن دارم که از زبان راه اندلس خود را بخدمت سلطان برسانم و فتح
 و ریایا بار کلان را البته ان شاهزاده مالک شوکت کرده باشد مجدداً در نام خود را بسیار فرود نوشت و شاهزاده تقایم الملک
 بسیار بزرگ و شوکت یاد کرد پس نامه را تمام کرده بستم مهتر شهره داد و او را بجانب قهرمانیه فرستاد و شهره
 مرض شده روان شد بعد از ان از عمان شاه و غیره پرسید که درین اطراف اگر ملکی باشد که تعلق بکافران داشته
 باشد انرا بمن نشان دهید تا بتسیر ان کوشم عمان شاه عرض کرد که ای شهره یا عالی مقدار ممالک که تعلق بدریا
 بار کوچک داشت بفضل الهی همه در خیر تسخیر و آماجرا که حکام بهر چهل خبری در اینجا حاضر بودند که در روز ایمان آوردن مخلص هم
 موسی و موحه شدند قیطاس و الواط و سوام و سهراب و داراب و سرخات و رملون و زیلون و طوغان
 و چشم و رقوم و غیره همه حاضر اند که جزایر شقایق و آرقوان و سنبل و ریجان و نهران و موفان و صلیب و غلام
 و اسطرف و رنجه و غیره و تعلق ممالک ایشان است و این بند خبری به مانند خورم و فرخ و خوشاب و کالج و غیره

که نشان دادند آنها را جبر است و قتل برود و در بار چه کج و چه بزرگ ندارد بلکه آنها و مثل آنها را جزای الهی گویند پس
 نشان دادیم در بار کج و کج را مستحق کرد و هم مالک جزای الهی را تسخیر نمود اکنون پنج ملکی باقی مانده که در تصرف اولیای دولت
 نیامده باشد علاوه برین است که عالم خبر برد الواس که در بای کوه قاف واقع است بفضل الهی از دست نشان داده
 عالم بقدر زمام الملک قتل رسید یعنی مثل تلوی اس شیر قوت که خود را کم از بهرام نمی دانست از تبر او از بای درآمد پس برین اعس
 مسلمان شد و همراه رکاب نشان داده است مثل این فتح مبین بجای کس را میسر نیست و نشده نشان داده رکن الملک فرمود که این
 من فضل ربی لیست ۱۰ اشکرام الکفرین شکر غنائی که لطف من کفران ربی غنی کریم بعد از آن سجده است شکر الهی
 بجا آورد و هر یک از حکام جزای بجانب مالک ایشان عرض کرد این تا معا بدله باطل را خراب ساخته مساجد بجای آن بنا
 کنند و روح السلام را زیاده بخشند پس نگاه نائب در ملکهای خود یقین کرده خود با فوجی که ممکن شود آمده در رکاب طغر نمون
 و نشان داده رکن الملک طغیان فرمود که بعد از فور و ترش من متوجه ملک مغرب خواهم شدم به این منیت دنت و نشان داده
 رکن الملک در ملک عمان به پیش و عشرت قرار گرفت نامر الملک رابع و الدار شش نیز طلب فرمود نامر سلطان
 ایشان باز پدر و هم دو نفر از این بهرام چون اشام و معامت او با شش مرد و قائم ملک من مقام داد و السلام
 امداد ملی که بهرام با نشان داد رکن الملک دار و مدار کرده متوجه دریا بار کلان شد بر سر دریا رسیده بکشتیهها و آند با
 امرای خود گفت که عجب فلتی ما را رویداد و با این همه شهرت و لاوری هیچ کاری نکردیم اگر چه برادر جل فیلین علیه کریم
 اما بان تقابا که حقیقت این به معلوم نشد کاری نتوانستیم ساخت آنچه معلوم شد مسلمانان قاطبه زبردست و لاوری
 می باشند بطرف این تقابا تمام دریا بار کج را مستخر کرده و یکطرف سپهر سلطان محمد بهر دریا بار کلان را تسخیر نموده
 بر سر دار الملک آمده بنیداریم که با مختال و در چکار است بزرگی دین ایشان است که با این قدر وقامت چنین کارهای بزرگ
 از ایشان می آید و بت را که تا حال با بخداوندی پرستیدیم نتوانست که شش مختال به فصال هم از ماد قح کنند چنانکه
 ان حرام زاده باغی شده بر تخت سلطنت نشست حرم ما را که خواهر زاده او بود و در بغل کشیده و این همه را آن بت ارشاد
 کرد حقوق سجد چند سال را یکم تیر بر باد داد و مختال را بچته اینکه خانه او را ساخت پس از معاری نکرد چه زرا خانه من خرج کرد
 و او تر و صرف بجا آورد و چنین غیر شد بهر معلوم گفت ای شهریار سخنگوی دیو بخشی نیز از وقت بنای مختال و تبهانه ظاهر
 و الا سابق بود این تیر و لیل مهربانی خداوند بر مختال است جای دم زدن نیست و در گاه بی نیازی است بهرام گفت برو که
 قمر ساق اگر چنین است پس هر دو با هم بچشم ما از هر دو گذشتیم یک است چه اگر بر اربت شفاعت او کند قسم هر دو ان عالم
 که خبر قتل دست از مختال باز نداشت و ان تقابا بر من گفته بود که ان بت بکر مختال شکویده است و میو بخشی بهر نیست
 که ان حرام زاده کاری کرده باشد که بسبب آن بت با بصورت شده باشد بهر معلوم گفت ای شهریار و چون خداوند چنین
 میگوید میترسم که سناک یا نه نموی بهرام گفت بروای حرام زاده ماد خطا اگر ان بت را این قدر قدرت است

میدانم که بسبب

سخن گو

پس چرا خدا پرستان را که شب و روز در فکر قلع و قمع بت بت پرستان که بت میگردند سنگ سیاه
 نمی کند بلکه یک چشم نه با هم نمی کنند خایه مرا چرا غل خواهر کشید به علوم گفت که خداوند از یکا لکان تغافل میکند و آخر
 سخت میکشد و از دوستان خود از اندک کنایه در نمی گذرد بهرام گفت گفت در دین تو ای کیدی ناکتم که خاموش
 باشی زیاد ازین کوه من اکنون هرگز اعتقاد بر بت ندارم نه در دین سنیل که عیار بهرام بود گفت ای باد شاه منکه
 عیارم و چهری نمی فهم لیکن سخنان تو قریب بعقل نیاید بهرام گفت بلایا شک چشمت است که من میگویم بهرام گفت
 ازین سخنان هزار بار تو برای عیار ما بکار تراهم ان حد رسید که مثل باد شاه تو هم بخداوند ما سزاگویی همین زمان
 یک مشت مغز را بریشان بکنم بهرام گفت حرف معقول هر که بگوید مضائقه نیست بهرام عیار بهشت کرمی
 بهرام گفت ای بهرام تو از طرف بت باش و من از طرف باد شاه هر دو با هم بچنک در آیم تو بوضع خود چنک کن
 و من بوضع عیاری خود هر که غالب شود حق بجانب اوست لیکن بعقد شکن بدیگر بن چنک نباشد بلکه بعقد از ما
 بهرام وزیر ازین سخن بسیار بر خود مجید و خجری بهرام را خواست بهرام حست کرده خود را از طرف سرش گرفته یک بی
 بر سرش زد که علامه او در افتاد بهرام انوقت خبری نگفت اما چون بهرام از بارگاه برخاست بهرام اشاره مردم خود
 کرد تا بهرام را گرفته مست خوب زد و چون بهرام روزه دیگر برآمد بهرام فریاد کرد بهرام بیدار شد از بهرام پرسید که چرا
 و اما خود را زدی گفت بجهت اینکه بخداوندش نام داده بود بهرام گفت ای حرام زاده چرا از خداوندت کم شد و تو برا
 خود او را زدی منم از تو داغها در دل دادم فرمود تا او را گرفته صد بار پیش زدن بهرام بجای خود آمده نشست بتی داشت
 از تفره بوزن چهل من او را استاده کرده و پیش سر بر زمین گذاشته سجده کرد و در همان سجده با او از بلند میگفت ای
 نایب خداوند منم را و بخش و ادم را تا از بهرام و بهرام از استانی و این را از اسیر سالی سیر بر نوارم تمام روز گذشت
 شب آمد بجالت خود بود و سر بر زمین داشت یک غلام او را پشت پرده نشسته بود و دیگر کسی نبود گفت شب بهرام
 بخاطر رسید که احوال بهرام معلوم کند چهره های گشتی را تفحص کنان می آمد تا بچهره که بهرام خلوت داشت رسید بالای
 سقف گشتی رفت و سوراخ کرده حال او را دید و قال او را شنید باین آمد رفته احوال بهرام گفت و گفت که اگر
 باد شاه بخوابد باد شاه را نیز ببرم تا بگویند خود بشنود بهرام گفت راست اینکه تا اینجا نیک حرامی از وی توقع نرسم
 که بدر خواسته باشد بهرام گفت خوب شهریاران که مبر کنند تا بگویند خود بشنود بعد از آن حلاوی میپوشی امیر
 گرفته در خانه او آمد و از بهرام تقسیم کردن گرفت تا اینکه بان غلام محرم را نیز داد چون همه میپوشیدند بهرام را آورد
 و کلام بهرام بگویدش او کشید باد شاه از عقب بت در آمد و از همان بت بر سرش کوفت چنانکه سرش در غم خورد
 لاشه او را بچشم شاه بریا انراخت نزد خوراک ماهیان ساختند برش امین بن بهرام را که با نژاده سال عمر داشت
 وزارت داد و نما چون بهرام از گشت بهرام آمده داخل دریا بار کبری کردید که سرحد ملک بود و در اول سرحد با وی بود

که او را حافیه میگفتند بر سر دروازه حافیه تخته بود کلمان دینی از سنگ بقدر مست کز بلندوران تخته مکان داشت
که او را سر کوب می گفتند محل طواف کفار بود بهرام که داخل سرحد خود شد از شهر حافیه و دوازده فرسخ نظرش خیره شده
بود متوجه بود که بشران حافی ملامت خواهد آمد چون نیامد بهرام او را گفت برو خبر بگیر که بشران که مرده که از دوازده فرسخ حال
نیامده بهرام وقت صبح روان شد چون نزدیک حافیه رسید و که تخته را خراب کرده اند و در بنای مسجد مشغول اند و بشران
خود استاده بهمانان و بنایان ناکید میکند بهرام گفت بسیار خوب معلوم شد که قبر مانده و تصرف حریف و راه و فتح
شد و تمام دریا بار کلمان قتل کو چاک سلام آباد شد که حاجی مساجد بنا می شود بعد از آن بصورت مبدل از کسی احوال
پرسید و تمام حقیقت فتح قبر مانده و خرابی تخته و کشتن مختال و سلمان شدن جمیع پهلوانان خراب و کشته شدن اکثری
از ایشان همه را معلوم کرده مراجعت کرد و بهرام آمد و گفت ای شهریار خداوند بهرام بنیر منم معلوم از عالم کشته شد
بعد از آن تمام کیفیت مسعوده بگویند او کشید که تخته چنین خراب شد و بر سر زن مختال و محیل چه کشته شد حیفال و محیل
با تخته بریدند و شهر تمام اسلام آباد شد بلکه تمام دریا بار کلمان جایز اسلام و راه و دست بهرام و تمام الملک
انتظار شمارا می کشد و بشران نیز سلمان شد تخته حافیه را خراب کرده و با ختن مساجد در موضع آن مشغول است و کور
دیگری بلکه ظلام دیگری شده ملاذمت شما چرا بیاید بهرام بی تاب خورد تا یک ساعت کامل انگشت حیرت بدندان گرفته
سر بالا نکرد بعد از آن سر بر آورد و گفت ای یاران وای مشیر بن عجب قضا و قدری در مملکت دریا با صغری دیگری واقع
شد ظاهر دیگری که نام بت پرستی درین ملک نخواهد بود و دست نهاده نقابا که با غیبی بود که از حیل مختال خبر داد
بود حالا تحقیق معلوم شد که خداوند ترا جقدر صاحب کرامات بود لیکن معلوم نیست که قائم الملک بعد از شهر بنام موس
ما به سلوک کرده باشند بهرام عیال گفت شهر با عالم من اینرا نیز تحقیق کرده ام آنها که سلمان شدند بجایس تعرض بناموس
ایشان نکرد و آنها که قتل رسیدند بناموس ایشانرا موافق دینی هر یک سلمانان تقسیم کرد و آنها که نجات نداشتند بناموس
را مختار کرد و این که سلمان شوند و در شهر بختیار خود باشند و در این که کنور او بیرون روند کسی مزاحمت احوال
انها نکند و ناموس با و شاه را بسیار بغت و حرمت که بگوشت و هرگز روبروی خود نطلبیده و خرابی آنها
بوجه حسن میگرد و ناموس امرا یان و غیره که هم شهریاران نیز در حجب ملی نای ایشان بحال خود باز داشته متعرض
ایشان بهیچ وجه نگشته اما شنیده ام که خواهرزاده مختال یعنی مرفق را قید کرده بحال بدین نهاد داشته میگوید که چون شاه بهرام
بیاید و مهم ما را و فیصل شود مقدمه مرفق و دیگران فهمیده خواهد است بهرام گفت معلوم می شود که مردم دانه و لاله زار مانده و سر بهرام
و صاحب کرم ست وای یاران من بنفس خود یک جنگ با او خواهیم کرد اگر غایبیم ملک از من است و الا بالفضل از او گشته
و در تصرف او که در راه است اما چون او مرا تکلیف دین خود کند و مطلبش ادا خواهد گشت پس اگر بر او منم مثل عنایت شاه که
مسعود شد سلمان بنده سلمان می شوم و الا تا زنده ام لا مذنب نخواهم بود و هیچ دینی مقید نخواهم شد و اکنون یقین من شد

که اجماع ترین مردمان بت پرستان اندام را بکشتن که رای ماری سلطان است و هر باب هر چه باد شاه قبول دارد و نام
قبول داریم بعد از آن بهرام نامه به بشران حافی نوشته بدست بنزد فرستاد بشران نیز نور و بهرام شاه اکابر شده
برج و باز قلم حافی را بتوب و تفنک برآرست آب و خنق و دوا بندست نشست که اگر بهرام قصد اینجا نباشد کند بیک
همیش آید و قلم قبر مانده از بخا دوازده منزل بود بشران خبر آمدن بهرام شاه را ندیده نوشت اما بنزد نامه بهرام گرفته در
بای قلم به بشران بالاد و از بهر احوال را معلوم کرد گفت ای مهربان بنزد با من بچاره شاه را بکار که نامه نوشته بود که
بدرالملک مقدم خود را با حرفت فیصل کند چون از کشتی بهر هزار تو کشت چون از کشتی بهر هزار تو کشت
فصل شصت و یک بر همین عمل کند بنزد از باین آواز داد که ای ملک بشران اگر چه تو جواب نامه را بهش از مطالعه دادی اما
وین نامه هم شاید مضایقه نداشته باشد آخر نامه ولی نعمت قدیم است گفت با من حرمت ولی نعمت نخواه قدیم خواه
جواب بشران است اما خوب به مضایقه نامه را دیده و همین جواب را بهر بنزد نامه را بالآخر فرستاد بشران انرا بگریه
نوشته بود که ای بشران از خداوند سر مراد بخش که سالها سال او را پرستیدی چه بدی دیدی که او را کشته
بخای نادیده کردیدی و اصل رعایت حق نمک بخاطر تو رسید که دوازده قلم بردی ماست اولی انکه زود و بملازمت شتالی
تا بهر دو دل یکجا کرده با دشمن حرب کنم بشران بمان وقت جواب نوشت که اگر ازیت جنری هم میدیدم هرگز نیرا دمی
کردم لیکن بخانه را خراب کردم دوست و پادشاه را بدست خود شکستم و هیچ ضرری ندیدم در ضلالتی سال که گرفتار بودم
حق تعالی قدم شاهزاده قایم الملک بخاتم داد و بشاه راه هدایت رسانید لکن تو در اسلام یافتی که در روشن
راست نمی آید و اینکه شاه نوشت که فلانی حق نمک را رعایت نکرد که در دوازده قلم بردی ماست جوابش نمک تالو
شما بودم در نمک طلای کوتاهی نکردم کنون ملک تصرف دیگری رفت و او نصرت بشیر گرفت و به صورت کرد
بروی شاه نمی بستم با او نمک بجای میگردم که هم ولی نعمت و هم نماینده راه است بهتر آنکه بشیر یا شرف ببرد
و حرفت را جواب گوید اگر غالب آمدن و هر چه هست از شهر بیاست هر کس که باشد بمن خواهی رسانید و الا عشت
زحمت نمک چون جواب نامه بهرام خون آشام رسید خاموش ماند و از راه دیگر روانه قبر مانده کردید شاهزاده قایم الملک
خبر آمدن بهرام شنیده از شهر برآمد و دوزده فرسخ شهر بارگاه فلک براه کرد و منتظر آمدن بهرام نشست اما چون
بهرام شش فرسخ از دوی معلا رسید بخیمه زد و تا سه روز فکر میکرد که اصلا از خیمه خود بیرون نیاید بعد از آن روز سوم
برآمد و کمال تفکر بر تخت نشست منتشی را طلب کرده فرمود بنویس اول نامه بنام خالق که تمام عالم را آفرید و در هر وقت
فرخوار احوال او بنشیند و او را تا حال چکس نشناخته منم نمی دانم که او کیست و در کیا است اما بعد ازین شاهزاده قایم الملک
بدانکه آنچه در ملک دریا بار آمدن لشکر اسلام و فتح بلادین ملک عظمت نشان واقع شده محض قضا و قدر بود پس چکس
چون زمین و سبع فتح شده و نمی نمود و حال اسیر یک کلمه بنزد آمدی نویسم بران قرار باید بود یعنی تا قبل روز

مرا بهت باید و ادا لشکر من آسوده شود و من هم بحال آیم بعد از آن یک جنگ بنفس خود با شاه زاده خواهم کرد اگر غالب شوم
 فهو الم ادا حسن و رحن شما خواهم کرد و الا ملک شما مبارک من فقیر شده سرور عالم خواهم نهاد نامه را با لجام برین مکر داده
 روانه نمود خبر پسر برادره رسید حادق نوجوان را با استقبال او فرستاد بغیر تمام طلب داشت و نامه بهرام را نشان فرمود
 بگفت چون خواند شد در جواب نوشت که چهل روز به ملک دو ماه شاه را مملکت و هرگاه که مرضی شریف باشد هر که
 جنگ یاراید من راضی بر صفا شمام و بعد از آن اگر شاه برین غالب آید مختار است و اگر شق نمانی بپهوراند پس بعد از
 قبول دین اسلام باز تمام مالک دریا با مع شعی زاید بدستور سابق از شاه دست فقیر چرا باید شد و ما درین ملک
 بارآور سکونت و سلطنت نیامده ایم ملک این آدم را سبب ناکب یار شد اکنون غرض اینجا نبغیر از رفتن اسلام
 درین ملک خبری دیگر نیست مرکز خوانان ملک نیست و السلام نامه را با خلعت فاخره با لجام داده رخصت فرمود لجام جواب
 با صواب گرفته پیش بهرام آورد جواب نامه را گذاشت بهرام از مطالعه این نامه بسیار بسیار تعجب خوبی و مروت شاه
 زاده کرد و گفت ای دلاوران یقین بدانید که اکنون فلک بکام این شاه زاده میگردد که مرا اسیر مروت خود کرده
 بعد از آن داخل درش خانه شد و زرشن بهر تم میگرد از اسلحه و زور و هر چه که باشد بجای آورد و تمام روز غرور
 و زرشن کردن و اغذیه تقویه خوردن کاری نداشت و هرگز از درش خانه بر نمی آمد امر اوقت صبح برای مجرای شیر
 دکاهی بعضی از امر او بپهلوانان نیز شروع بوزرشن کرد بودند روزی بهرام گفت که ما هم وزرشن میکنیم بهرام گفت
 مختارید لیکن من احتیاج بوزرشن دیگری ندارم چرا که میخواهم هر چه واقع شود بازوی من واقع شود و دیگر از زحمت نخواهم
 داد که میخواهم جنگ بطول انجامد الفقه چون چهل روز گذشت بهرام بقوتی که در تمام نوجوانی داشت رسید و بوقت
 شده خود را بر سنگ و درخت از خود زوری که میخواست و خود یافت بهرام پسر برادره داد که امشب طبل جنگ میزنم
 شما نیز بفرمایند تا طبل زنند شاه زاده جواب داد که هرگاه او از طبل از لشکر شما بلند شود او از طبل جنگ از لشکر
 ما هم بکوشش شما خواهد رسید الفقه شب و هر دو لشکر طبل زدند روز دیگر اول طلوع صبح بهرام با پهلوانان خود مثل
 بهروز و فیروز و سوما و طومال و ارقم و سیلم سوار شده با استکی تمام بمیدان آمد از نیابت شاه زاده قایم الملک
 خورشید اقتدار نیز با پهلوانان امامدار و دلاوران دشمن لشکار مانند امیر نصرالدین و امیر مجاهد الدین و امیر فرزند فطاح خوزیر
 و رعدان خوزیر و سعدان بن رعدان و ملک شید و ارفال زنگی و ملک شمشاد و ملک طاقوس نخلستان و امیر مظفر و
 میدان و احادق کلسا و حادق نوجوان و شهلای و مصلح و سلسال و غلثال و غیره و زاده تخت نشین و جاب
 کرسی نشین سوار شده بمیدان آمد بهرام را که نظر بر اقتدار و لشکر شاه زاده افتاد حیرت کرد و با خود گفت زبی کردش فلکی که
 بکام این شاه زاده واقع شده فلک بهرام را ازین گرفته با و داده الفقه بعد از آن است که صفوف قتال و جدال اول کسی
 که غم میدان کرد ملک بهرام خون آشام بن قهرمان شاه بود که بعیب فری و طرفه شوکتی بمیدان آمد که تمام امر او جلوه بداران

و ناماران کرد و بشن بودند و تعریف بهرام میکردند چون بخت میدان رسید جلوس کرد و کشیده با ستاد بجای ایشان
 خود دنیا را به یونانی و ملک را بکج رفتاری یاد کرد و کله بسیار و شکوه بیش از روزگار ناما بدار و جرج و دارغدار نمود و گفت
 ای دلاوران فی آدم دای حاضران معرکه مردان عالم باینده آگاه باشید که سی و هشت کیستی که تمنا کنند با که وفا کرد که با
 ویروزین سرداران و پهلوانان قتل بمن داشتند و محکوم بمن بودند و از ایشان را محکوم و بگری می بینم بر کردوشی که از
 فلک واقع نمودن راضیم و غم روزگار ندارم بهر حال ستاد را ده قایم الملک را میخواهم که بمیدان من بیاید که یک میدان
 میخواهم با او بکروم به بینم که از ما باندی که راست است و تنومندی و زورمندی که راست است و زمانه که کار سازی کند پستاده
 بیان که بازی کند و جوگر بجای خود مغلوکی یا باجی را خواهد فرستاد هرگز با او نخواهم جنگید این سخنان را بقسی گفت که
 شناسان و راقص دست داد و امر او دلاوران که سابق نوکر او بودند همه از شرم سر پایین انداختند خوشحال این
 مردم که با وجود آنکه احوال از بدایت شناسانده قایم الملک سلمان شده اند و بهرام کافر میدانند شرم حق نمک قدیم کردند و پسران
 انداختند و هزار نفر لعنت بران سیاه دلان که در دلهای خود یقین میدادند که بناحق برای دنیا رعایت برید
 ملون میکنم و بلاشک حق بطرف حضرت سید الشهدا علیه الصلوات و السلام است و چه مواعظ و نصایح از زبان بجزین
 انحضرت علیه الصلوة و السلام کرد و در مخالفت شایسته اند و اصلا انتری بر دلان ملونان نشد و از کمال بی حیائی و بی شرمی
 خود حق کلمه بزرگوارش را صلی الله علیه و آله فراموش مطلق کرده یک شربت آبی بان نشنکان بیابان کر بلا
 ندادند لعنهم الله تعالى یوم القیامة القصه از انطرف شناسانده قایم الملک نامدار تنگ اسب خود را ملاحظه فرموده پسر
 کرده بمیدان آمد و گفت ای شاه بهرام فلک شوکت بخدا که سابق پسر بادشاه بودی و حالام باوستان تمام دریا باری
 انقدر از روی جرمین یک کلمه کلمه طیبه محوی باشد بر زبان جاری کنی و به از سابق باوستان باش که بعد از اسلام آوردن
 من ترا بجای بدخواهم و انت بهرام گفت ای شاه زاده حقا که بزرگ بزرگ زاده کلمه و کلام را که اکنون کنجانش
 تعلیم نیست دین را بران که خانه مراد و کس خراب کرد و یکی محتال نامکار که غضب خدا را دید و کار تنگ حرامی
 فرموده برکت و نصرت از میان برخاست و بنومی ان مردود ناما بکار تمام ملک من بفارت رفت و شمار بر شمر
 سلطنت بدو و دیگر بهلوم شاه که وزیر من بود مرا عبت برداشته بر سر عمارت برود و ملک من خالی مانده که بهر فرستاده
 رفت لطف و ریز که در انجا نیز کاری ساخته نشد خاف و خاسر گشتم و در انجا که از دست رفت اکنون به بیایا چه دارم
 ز مردی نشان که کمان کیانی و کرز کران شناسانده فرمود ای شاه بیا جنگ با خبر از یس خود موقوف کن و سلام
 را اختیار نما بهرام گفت ای نوجوان اکنون من کفر امی شناسم و نه اسلام را که جنگ با تو میکنم اگر نالگشتم باز
 ملک از من ست و الا بلایس درویشان سرور عالم بهم چنانکه سابق نوشته بودم ایات یک جنگ با تو میکنم ای شاه
 نامدار به تا بکرم نصیبه خود را از روزگار به یاتاج سلطنت بر خویش برنهم به یابشت باز هم بهر ملک مردوار به

شاهزاده قایم الملک گفت ای شهریار این اراده کن زیرا که دست بالا دست بسیار است بهرام
 نیز دست گرفته گفت طول کلام موقوف باید کرد و شروع بکنک باید نمود الفقه شاهزاده قایم الملک چون دید که
 بهرام برکنک امر را در ناچار دست بنیزه کرده بام بنیزه و ری در آمدن خبر آن بنیزه بازی از سر و جانب ظاهر شد
 که صدای آفرین از جان ساغرین و ماظران معرکه بلند گردید و آخر شاهزاده نیزه را از دست شاه بهرام بدر کرد و دست بموید
 گردن در او حاصل شد بنیزه بر دو شیر حکم آرد بدارد و بر پشت مرکبان بتلاش و آمدن و دید که مرکبان عاجز آمدن و لی طاقت
 سبزدن پس هر دو سپاه شدند و کریان یکدیگر را گرفتند و در ران شب آوردند و شب را بر دو قصر مختصر چهار روز و چهار
 بام تلاش میکردند و وقت فرود رفت رنج گریستن و تشنگی می نمودند و باز بتلاش در می آمدند و آخر در چهارم بهرام دید
 که اگر یک دو بهر دیگر تلاش میکنم حریف غالب می آید یکم تیر دست از تلاش برداشت و گفت ای شاهزاده حالا داغ
 ندارم که با تو جنگ کنم فردا هر چه مرضی هست بعل آرم امشب مرا مهلت بده تا آنکه آرام گیرم شاهزاده فرمود اختیار دار
 امر از شماست لیکن بر یکنان غر بهرام و غلبه شاهزاده عالی مقام معلوم شد شاهزاده نیزه را دست که اگر یک بهر دیگر حریف
 میکنید البته بر می رانم لیکن چون بد زن او بود و نخواست که بین همین خفت بکشد دست برداشت هر دو باز گشتند
 شاهزاده داخل بارگاه شد نزد لیلان تولدت زود وقت بهرام بیدار کرد که درین سن و سال عجب قوی دارد و
 درین مدت عمر با چنین حریفی مارا کای کار بیفتاده بود و حق تعالی شرم را القاب داشت که او از خود بکشت و الا نه خدا
 و اندر صورت اتفاق می افتاد بیشتر و فاکت که زود وقت او تحقیق اما رعایت شما و حق او نیز مسلم معلوم است
 که در بر کنین او هیچ مانده بود آخر بام معرکه را دیدیم غلبه مغلوب خوب می شناسیم داستان فقر شدن شاه
 بهرام خون آشام بعد از سوختن خیام و خیران شاهزاده رسیدن درشتن شاهزاده قایم الملک پیش او مکالمات
 ایشان بایم راوی گوید که چون دو پاش نشین که شت جاسوس پیش شاهزاده آمد و محلی رسید که آن شهریار را
 خواب داشت عرض کرد ای شهریار فلان کشام بهرام خون آشام خیمه و خراگه و جمیع اسباب جنگ و جاده خود را آتش داد
 و خود لباس قلندری پوشیده از لشکر برآمد امای او هم سر و عقب او گذاشتند و با نوع سخن او راستی میدهند
 لیکن او با چشم گریان برآمد راه مرا پیش گرفته سخن کسی را نمی شنود یعنی امرای او نیز مثل هر دو فرزند لباس درویشی
 جمعیت او کرده اند شاهزاده را از استماع این سخن محبت خویشی و امنیکر شد و آید و دیده کرد و اندر هر که ملکه عالم افزونیت
 بهرام زن شاهزاده که مادر اسمعیل سلطان بود اظهار محبت بسیار با پدر و خدمت شاهزاده کرده بود و در باب رعایت
 او سفارش بلیغ کرده بود و اسلام بهرام را از خدای تعالی بپوسته بر عا میخواست و گفته بود که ای شاهزاده عالی جناب
 امیدوارم که یکبار دیگر بدولت شما بریدار بر زانیر کردم بکنم که عشق و محبت شما که در قسمت من از روز ازل نوشته
 بودند مرا از وی جدا کرده و الایه امکان داشت که من از وی جدا شوم پس شاهزاده این مراتب بطعنه اظهار و در خدمت بپوشید

سوار شد و فادرجو افتاد از امر هر که خبر می یافت از عقب شاهزاده می فرستاد اما شاهزاده در نیم فرسخی
 لشکر بهرام با بهرام ملاقات کرده چه دید که وزیر درختی از اثر و نام امرانشسته لباس فقر برآورده و سر برانوی
 اندوه گذاشتمه جواب یکس بنید بامرای اوقات و بلوی بجای آرند شاهزاده قایم هم رسید به عظیم ان شیراز
 برخاستند شاهزاده فرمود ای شاه بهرام و ای بادشاه فلک است تمام و ای تاجدار عالی مقام آیا چه واقع شده
 که یک باره دل از دنیا برگزیدی پس مرا هم بگوی منم زفاقت شما بجای آرم و ترک دنیا تمام و اگر مدعای سلطنت
 پس اینترایشین بدان که همان که بودی هستی بلکه علاوه بر آن اگر منم با این جاه و چشم تبعیت ترا اختیار میکنم و در آنچه
 تو را ضعی با شنی بیا آرم و اگر غم مغلوبیت خود داری پس منکر بر تو عالم بشوم بلکه تو خود دوست از من برداشتی و
 و مرا طفل دانستی اکنون بیا دور دارا ملک خود بر تخت نشین بادشاهی کن اگر نخواهی که ترک دین بت پرستی
 کنی با وجود اینکه بهتر و فایده را با نش داد و حقیقت مراد نبشی بت بر همه معلوم است من متعزن احوال شما
 نمی شوم بذات خود هر چه میخواهی باشی لیکن اینقدر احسان از شما توقع دارم که متعزن آنها که ایمان و اسلام آوردند
 مشوب که من بزرگوار این ملک را از اسلام ساخته ام و دیگران مساجد را که بجای تخته ترتیب داده ام خل
 مکن عوض آن تخته جای دیگر ساز و این ملک حرامی که محتال حرام زاده بکار برده بود آخر شما خود او را سبزی
 رسانیدید پس اکنون کویا من نیابت شما اینجست بجای آوردم و بکار هیچ از ملک شما نرفته الا آن که کماکان
 موجود است و چه کنم که قسمت محتال چنین بود که از دست من گرفته رأی یافت والا او را هم گرفته و رقیه نگاه می
 داشتیم تا هر چه رای شما اقتضا میکرد در باره او بجای آوردم و بهرام شاه که این سخنان از شاهزاده شنید سر بر
 داشت و گفت ای شاهزاده عالی مقام افرین باد بران شیر که تو خوردی حقا که مرد مردانه و دلاور بکانه شرایط
 مرد و مهربان چنانکه با او بجای آوردی و بهر طریق ما را ممنون و دلاری خود کردی ای نوجوان سراپا کرمست و احسان
 مرا که من مرد پرست بازم و رونق گفتن را عیب مرد میدانم راستی اینکه در عالم بشن تو بر من چه مانده بود بخوابم
 که در میان میدان پرست تو که هنوز جوان کامل هم نشده گرفتار نوم بآن سبب دست از تو برداشتم والا در غلبه
 تو هیچ شک نیست اگر چند ساعت دیگر جنگ میکردم البته که تو مرا بر میداشتستی من حق کسی را با مال نمی کنم
 هم تو بر من غلبه داشتی و هم آن جوان نقابدار که از طرف عمان شاه با من جنگید و او را ما د ملک مبراس بود لیکن زور
 ترا زیاده بر قوت او یافتیم او هم خدا پرست بود و دین محمدری داشت و حسن خلق و وضع جنگ بسیار با تو متاثر بود
 و در مقدمه بت پرستی که حرف زدی حالا من صد هزار لعنت بر بت و بت پرست میکنم اکنون من ملازم بهرام
 اما در مقدمه ترک سلطنت که سخن گفتی جوان و آگاه باش که این اراده از من است و شما حالا وقت آن رسید و بش
 انکه من در تمام عمر یک دختر داشتم که عاشق او بودم و نام او ملکه عالم افروز بود چندین مرتبه خواستم که او را بر تخت بنشانم

راضی نشد هیچ کس را از سلاطین گفت خود نمی دانستم که او را بنویسم و هم لیکن اراده داشتم که افراد را یکی به هم که عالی
 و دلاور و خوش اخلاق باشد تا بعد از من فرزندان او بادشاهی کنند چرا که اولاد پسری اصلاً ندارم پس ای پادشاه زاده
 والا قدر کند طالع اتفاق چنین شد که یکا یک آن دختر از بلخ خودم شد و دانستم چه شد این قدر مسیح من شد که محنت
 جوانی فضا او را بد برد عیاری داشتم سبیل نام غلام من بود او را بتلاش آن دختر فرستادم تا هم باز نکشت اکنون
 نمی دانم که آن دختر مرده زنده است یا سبیل او را بدست آورد خودم بجرام را و کی است یا بر سر او بلای دیگر رسید
 امر در هفده سال می شود که انری از اناراد بدین نیت تا مدت ها و فراق او بنحواب آرام بودم چند روز متواتر طعام نخوردم
 و در دل داشتم که ترک سلطنت کرده سرور عالم نهم لیکن موقوف بر وقت بود و بن سبب انغوی بهلوم غیوم هم عانیه
 اتفاق افتاد که سبب غلاییدن آن لیسین رفتم نجاتی کاری سختی داشتم و اکنون خبر ترک دنیا دلم هیچ امری مایل نیت
 شاهزاده فرمود اینها همه مسلم لیکن فقیر شدن و ترک سلطنت کردن چه ضرر بهرام گفت ای شاهزاده اکنون مطلب
 دارم اگر روا کنی مسلمان شوم و الا نه دوست از من جدا و دیگر که خواهی سلطنت بده چون در بار من بسیار که شش
 داری لهذا میگویم شاهزاده گفت بفرمای بجان محبت دارم گفت یکی اینکه اگر دین تو بر رکی دار و چنانکه کرامات
 از آن مسیح می شود بایده که خبر مرده زنده و دختر من بر سبیل راستی برین برسان نبوی که خاطر من مطمئن کرد و
 دویم اینکه مرلفه ما بکار احوال من کنی تا او را تیر باران کنم سیوم مختال نمک حرام را از سر جاکم باشد بدست آورده
 بقتل رسانی تا دل من آرام گیرد و من حالا دماغ تلاش ندارم بعد از آن بدگاه معبود خود و عاکنی تا یک عصلای پیری در بنو
 سبک یعنی سبک که بعد از من و ارث ملک باشد من از زانی دار و البته که مسلمان بشوم شاهزاده فرمود ای مالک برو کار
 من بر همه چیز توافقت البته که مطالب شما برمی آرد مرلفه خود حاضر است و من همین که او را بدست آوردم از دم او داشتم
 باز موقوف داشتم تا بر آمدن شما حالا موجود است هر چه خواهید بکنید و در شریع ماکم او را سنگت را باید کرد بهرام گفت
 بسیار خوب است شاهزاده فرمود ای شاه با وجود اینکه رفتن بخدمت سلطان خورشید نشان مرا ضرر بود لیکن برای
 خاطر شما هم مختال را بر دهم خودم که رفتم اگر وزیر رفتم زمین یا بالای هفتم آسمان بروم که او را بدست آورم و در صورت عدم
 قبول اسلام او را بقتل رسانم بهرام گفت که اسلام چنین حرام زاده طبع بدین که با اقای خود چنین سلوک کرده باشد
 که قبول است شاهزاده فرمود هر چند که چنین است اما اگر اسیر شود یکبار عرض اسلام بروی برای اقامت حجت ضرورت
 بهرام گفت اکنون خبر فرزندم باقی ماند که عمده ترین مطالب است شاهزاده از شرم سر بائین انواخته بهتر فاکت ای
 شاه بهرام این بر دمن آمد که من از آن ملکه عالم خبر بواقی دارم لیکن در خلوت عرض کنم بهرام گفت چرا که از این بوق
 برخاست و داخل خیمه شد خلوت کرد و بهتر فاکت را طلبید ایات گفت ای بهتر فاکت فرزندم قدم ای تو تاج سر مرغان
 ارم و خبر میدی از فرزندم من قربان زبان تو شوم و بهتر گفت ای شاه بهرام تا لباس را بلباس سلطنت مبدل کنی

لب بن مقصود نکسایم و چندان وینا بسماجت کرد که بهرام بن جاکر رخت را بتدریل نمود انگاه عرض کرد که ای شاه
 فلک قدر بزرگوار و خست تو که بلا شبیه خست بلند اوج شرف و سعادت بود با کوی مفارقه نمود که افتاب فلک شوکت
 و جهان بایست و افاق و عالم بوجود فالین الحودش روشن و فرین ست شمشیر جهان گیرین عالمی را مستخر کرده و بازو
 جهان کنشاین کیتی را در قبضه اقتدار و آوروه سیاه سپهر قدر و شوکت قایم الملک که چون بهرست تیغ او جهان
 گیر و کزین شاهی که بازوی حلاش مستخر کرده عالم را بشمشیر و آوی کوی که چون بهرام دانست که این شاهزاده
 فلک مقصد یعنی قایم الملک نام دارد ادا دست بازه حیرت نمود و آخر از کمال شادمانی و سعادت و افتخار فلک و آسود
 و حقیقت را از ابتدا تا انتها مشروحا و مفصلا سوال فرمود و متروفا تمام ماجر را از خواب و یدین عالم اخرو در شناساند و قایم
 الملک را در تصویر او را در باغ خود جایگشید و آردن مترو حرام و با ملکه ملاقات کرد و آخر برضای او او را بدر برد و
 راه رسیدن سبل عیار و برون او ملکه را و درین شیر او را و کوله بار ملکه در عار افتاد و رسیدن ملکه بخواجه بود که
 و تقریب عاشق شدن شاهزاده قایم بران ملکه عالم بواسطه تصویر بی که در آن خیمه بامت خواجگیان حرام زاده و آخر کتی
 شاهزاده بان سر و ازاده مع حالات در میان که سابق مذکور شد بهرام را مشروحا بیان کرد و تفصیل تمام حقیقت را گفت
 و بهرام شاه سراپا کوشن شده می شنید و از حیرت مانند صورت دیوار بود و بر اتفاقات فضا و قدر تعجب می نمود و
 بعد از آن بهرام گفت که البته هنوز هم از لقا و یر شاهزاده تصویر بی و رباع ملکه خواج بود اگر باشد با صورت قایم الملک
 مقابل باید کرد و متروفا گفت البته اگر باشد بهرام همان ساعت کسی را برای تحقیق این امر بیاع فرستاد و سه حجه بود
 که در آن هر سه صورت های قایم بود چون خبر بهرام آمد شاهزاده را بر و استیلا بیاع بر و مقابل تصویر است کرد یکسر و
 تفاوت نیافت دست شاهزاده را بر و بیخونوقت شد و گفت که چنین داماد از خدا میخواستم اطهر کلمه یافتم
 و اکنون کافر مانون چه لطفت است ای شاهزاده از نشا و کن تا برای اسلام چه باید گفت شاهزاده شهاب و تین با و تعلقن کرد
 و بهرام از سر صدق سلمان شد و با اعتقاد تمام در دین محمدی درآمد هر قدر که بهر امان و امریان او بودند همه بر ایدین
 بین از دل با یقین درآمد و تمام لشکر نیز سلمان شد شاهزاده را افتد و خونوقت دست داد که در حسابی و سجرات
 شکر بجا آورد و نقد قات فقر او و بعد از آن جشن شنایانه آراستند و عید می و عود و را مشکران خواستند
 و در آن جشن امیر خرو و امیر ناصر الدین و اقطاع خرو نیز را بوصول سلطانه منت ممتاز و جانانه ست قهر و ش و حال
 منت جیفال رسانید و در لطف قهر را اول تملیف اسلام کردند آن اجل گرفته گفت که من بی مختال از ندکی حرام میدانم
 تا بقبول دین چه رسد پس او را با تیغ و جوه سنگسار کردند و خاطر شاه بهرام را خورم ساختند بعد از آن در عشرت کوشیدند
 و شهر را سراپا آیین بستند از آردوی شاهزاده تا بقلعه قمر مانیه جرجان بود تا بچهل روز باز اعیش و عشرت کردند
 و هر کس بطور خود عشرت میکرد و در میان ایام جشن بهتر شهره نامه شاهزاده رکن الملک گرفته آمد و

چون در بارگاه رسید عیاران مغرب او را شناختند و خبر بهتر و فایز و برتر جلای تمام از بارگاه بیرون آوردند
و نفل گرفت و انقدر خوشوقت شد که صاحب شت گفت ای برادر از کجای آیی ترا که همراه شاهزاده رکن الملک
کرده بودند پس از شاهزاده چه خبر داری و درین ملک چگونه رسیدی گفت محبت شما را با نیکیا کشیده آوردم
این خود سلم لیکن شاهزاده مذکور کجاست گفت او هم درین ملک است و من و جنان کرد عثمان را مسلمان کرد و عامل شاه
و همراست و فرستاد و کرم زرین زر و چندین بادشاه و دیگر مسلمان کرده صاحب بانصورتی که شش ماهه خدمت
برادر خود نوشت تا اینکه من آن نامه را آوردم و قصه او را بان اختصار است که اکنون پیش تو انرا قوامم گفت و آنجا
عجیب قلبهای غریب دارد و عندالفرصت همه را بیان کنم متر و فادست او را گرفته خوشوقت و خندان داخل بارگاه شد
شاهزاده و بهرام شاه بر دو بر یک تخت نشستند و چون بهرام بادب تمام نشست بود اما چون نظر شاهزاده قایم الملک
بر متر شمره افتاد از شادی بر جست و گفت ای متر عیش با لا عیش و خوشوقتی بالای خوشوقتی ما الفضل الهی
روی میبرد البته که آمدن متر شمره مثل بر احوال شاهزاده رکن الملک خواهد بود متر شمره او را بجا آورد و مراسم
و عادت تقدیم رسانید و عرض کرد که غلام نامه داران شمره یار عالمقدار است و نامه را از سر و آورده بر روی هر دو دست
گرفت شاهزاده نشان نام عنبرین شمامه زر سبز و جواهر کرد و تعلیم نام نیز بجا آورد نامه را بگرفت و از کمال مهر بانی
شهره را رحمت جلوس از زانی فرمود و نامه را بدست خود کشاده شروع بمطالعه کرد اما چون شاه بهرام نیک نظر کرد
صورت شمره نظرش آتشنا نمود چرا که همراه رکن الملک را دیده بود نیز نیز و چون گرفت انگاه گفت ای شاهزاده
من این عیار را جای دیده ام شمره گفت ای شاه من عیاران نقابدار فلک اقتدارم که شما اسب تمساح البر را
نذر کرده با نیکیا تشرف آورده بهرام سر با این انواخته گفت درست است اما شاهزاده قایم الملک بر هر سطر
نامه خالوی خود اشتبته میگرد و تفریح می نمود چنانکه زکات شاهزاده از خوشوقتی بر ناک کل آتا شده بود بعد از آن سر بر آورد
گفت ای شاه بهرام دانسته که ان نقابدار سکه اقتدار که بود بهرام گفت محلا انقدر دانستم که با شما خویشی
دارد و مرا منع کرده که احوال او را پیش شما ظاهر کنم اکنون که نامه او بشمار سیگفتیم قایم الملک گفت که او خالوی است
شاهزاده رکن الملک نام نامی دوست بعد از آن از متر شمره تفصیل احوال او را سوال نمود متر از ابتدای برآمدن شاهزاده
از اردوی معلی بجانب انوس شروع کرد و هر روز داستان از قصه ان عالی مکان نفل مجلس می ساخت تا در چند
روزی همه را با تمام رسانید شاهزاده قایم الملک تا این الهی بر تقویت اسلام بجای آورد و انگاه جواب نامه شاهزاده
رکن الملک را بخط مبارک خود نوشت با بنفین که شکر مر خداوند را تسبیح ملاد و تبریر اسلام عباد میسر گردانید
احوال ان شمره را خسته صفات از زبان متر شمره تفصیل بسج فخلص رسید باعث برادران خوشوقتی و
و خرمی گردید الحمد لله علی کیفیت احوال الجانین و الصلوات و السلام علی حبیبه محمد سید الحافقین غازی البدرین

که تمام را بجا آورد
ولا و غیره و انرا در خوشی
نقودین بخشید و انکا هزار
عالمقدار را

حسین رسول الثقلین و علی الامیر المومنین نامه را با تمام رسانیده با خلعت فاخره و زر و انفره و انعام مشکافره بپست
 مهتر ششده داد و نیزه و زمام بندرج کرد که اکنون دریا با کوه یک چنین قدم از شهر یار و الا مقدار مسخر و مفتوح شد و طایق
 ان مدور و ایله سلام در آورده اند و فتن ان شهر یار بجانب اردوی معلی بسیار مناسب و مبارک است و انشا الله
 تعالی متعاقب ان شهر یار این احقر نیزه با شاه بهرام خواهد رسید کار را بفضل الهی با انجام رسیده سهل قدم باقی
 مانده چنانکه از زبان مهتر ششده احوالات انجائی تفصیل بعضی علی خواهد رسید و انرا نیزه بجل و قوت الهی فیصل کرد
 متوجه حضور قدس اعلی سلطان خواهم شد قریب یکماه مهتر ششده در خدمت شاهزاد قایم الملک بود و بعد از ان نامه را گرفته
 مرض شد و بجانب عمانیه بخدمت شاهزاده رکن الملک روان شد و شب و روز قطع منازل طی مراحل می نمود تا
 در آنک فرصتی خود را بخدمت شاهزاده عالی قدر رکن الملک رسانید شاهزاده با عمان شاه و غیره نشست صحبت
 میداشت که ششده رسید نامه را گذراند احوالات را بعضی رسانید رکن الملک نامه را مطالعه کرده خرم شد بعد از ان
 القدر صبر کرد که لشکرا و باسروانان مجتمع شدند ملکه شیب افرو و نیزه با فرزند گرامی قدر خود ناصر الملک رسیده بود و انگاه
 با عمان ش گفت ای شاه اکنون بفرما که تو خود برای ملازمت سلطان تشریف می آری یا فرزند خود مر جان شاه
 همراه من میروی گفت مر جان را انجا میگذارم و ان ششده وزیر را نیزه میگذارم و من در رکاب کاسب همراه می نمودم یا یکله
 دیگر و بود و بود و بزار فرزند خویش ملاک بلند ابرو روشن کنم بعد از ان از سلطان رخصت حاصل کرده مر صحبت
 نمایم و مر جان شاه را بخدمت سلطان ارسال خواهم داشت تا دایم الاوقات ملازم رکاب سعادت باشد شاه
 زاده فرمود بسیار خوب است و مناسب است بعد از ان از ملک بهراس و فرخ شاه و کرکوم زرین زره برسد بیکه شما
 چهار زاده دارید گفتند ۴ صلاح ما بهر نسبت کان صلاح تر است ۴ ما تابع حکیم و یکم پرستش صحبت شاهزاد این
 سخن معلوم کرد که زاده مانور دارند پس بطبع رغبت ایشان را در او طمان آنها بگذاشت و با عانت و اندام
 عا شاه ایشان را وصیت کرد و عوض ایشان مهران بن بهراس را که خدمت ساله بود و اسلوم بن کرکوم را که ده
 ساله بود و خورم بن فرخ شاه را که نه ساله بود همراه کردند و آنها نیز بطبع تمام نظر حسن خلق شاهزاده که با هر
 خور و کلان داشت راضی شدند و در ان ایشان نیز سعادت داشتند و دختر فرخ شاه را که بچا ز نام داشت بهر
 بن بهراس نسبت کردند با این سبب مادر خورم نیزه همراه شد و مادران مهران و اسلوم بچته دختران خود همراه شدند
 و بهر ان دایشان نیزه صغیر بود و القصه شاهزاده با چار صد بهر اسوار و پهلوانان نامدار مانند اجل و انقال و کویان
 و کوه و اعس و ارسال استان و غره صد و بیست پهلوان ساعت سعید بقر کردند و روانه منترل مقصود
 و این پهلوانان بهر ان ملک بودند که پهلوان کوه بکر و غره که در بن حساب محسوب نیستند عاجل شاه نیزه مرض شده
 بخرم و مفرصل رفت بسرین اجل فیلیتن همراه شد القصه شاهزاده ارسال بدریا رسید و در کشتیها که از

هر خبری که آورده در معبر مقرر جمع کرده بود و در آمد و نگرنا برداشته باد بانها برافراشتند و مقرر شد که از انوار
 برانند که حکم جهان مطلع شهر یاری چنین افاض یافته بود ~~از قریه مشرق قصبه که است و در کلان است~~
 الملک بیان کند اما رویان اخبار از ما قتلان آثار سرور و غیره مشکلمان اسرار صیرت خیر چنین روایت کرده اند
 که روزی شاه بهرام بن قمران خون آشام مجلس نشاط بر روی شاهزاده عالی قدر قایم الملک آراسته بود و اسباب
 طرب از هر گونه و در آن مجلس مہیا و ستاها و نیز از باوه عشرت گرم داشت اماگاه از خبریه سومان فرو و قایم این
 مضمون که زمین از خبریه فرار عان که ارجال زرین بیل باشند مدو یک نوجوان کرده که در آن سزمین داعیه خروج دارد و
 میگوید که من بنیره ملک اردوان تاجدارم و دولت سلطنت کل دریا بازم و بهلوان روزگارم و دعوی دارم ملک
 بهرام یا بجمودی و مردانگی مرا از بون کند یا ملک طمن حواله نماید و کثرت فوج امر است اعتباری نزد یک ولادان
 صاحب شوکت و قوی بازوان سرا با غیرت خندان اعتبار ندارد و قریب چهل هزار کس بروی جمیع گردان
 و سن آن نوجوان زیاده بر هفتده سال نیست رجال زیاده و قوت فوق العاده می شود یکبار یک در سر
 زمین خبریه فرار عان بهم رسیده و احوال سابقش بر سبیل یقین معلوم نیست میگوید که نشو و نما و نظام رجال یافته
 درین ایام تخت و تاج نیز ساخته و زکفرستان و ابلجی ست شاهزاده که برین سانحه مطلع شد فرمود که قتال کجا خواهرت
 بالفعل احوال این نوجوان را باید معلوم کرد که مال کارش یکجایم انجا به نصیب بوزی هم معلوم نمی شود خبری دارد که چنین خیال
 در سر دارد و بعد خبری باز فرود سوانج از ما خبریه رسید که آن نوجوان صاحب جمال تازه خروج فیلی و شیرای اینک
 انواخته چنانکه خود در میان رفته هر دو را که در حالت مستی بودند و مقصد کلی با ضرر او داشتند سر از تن جدا کرده و قوی
 بیگل زمینداری را سالار خان زرین کلاه خطابند بر سالت جانب باد شاه فرستاده امروز و فردا خبر داخل
 شدن او درین خبریه است شاهزاده حیران بود که آیا این نوجوان که باشد و باعث خروج او چه شده بعد از آن از
 شاه بهرام پرسید که ملک اردوان تاجدار که بود که این صاحب خروج خود را منسوب باد می کنند و میگوید که من بنیره اویم
 بهرام گفت ای شهریار عالی مقام سیصد سال قبل ازین دو برادر در نیکل آمده خروج کردند و باد شاه شد و یک ملک
 اردوان شاه تاجدار نام داشت و یکی عمان شاه یافت چنانکه از اولادان عمان شاه عمان شاه حال است
 که بمردارایم رفته رفته نصرانی شده و مابست برست شدیم که از اولاد اردوان شاه تاجداریم و در اصل اردوان و عمان شاه
 نمایی که داشتند بر ما معلوم نیست بعضی گویند که حکیم مشرب بودند و ملک اردوان را یک برادر کوچک دیگر بود که در
 از یک مادر بودند ملک مرجان نام داشت و او کتب حکمت و جادو خوانده بود و حکیم شده لیکن در یک امر مزاج او بسیار
 مصروف و مخالف مزاج حکما بود چه بترتبه جماع دوست و حریص مباشرت بود که مافوق ان مقهور نباشد و حاصل جمیع علوم
 خود همین را می دانست که هر جا نسخه قوت باه می یافت انرا می ساخت محلاً از سن چهل سالگی تا آخر عمر بچسته

بجمع گذارید و آخر ایام حیات خویش طلسم ساخت و انرا طلسم ثلاث یعنی طلسم زمان نام گذاشت و طلسم النوان نیز
 می گفت و ان طلسم درین زمانه نیز موجود است چنانکه اکنون بقصر ملک مرخان شهرت دارد و شاهزاده بجانب میر
 منظر اشاره کرد که قصر مذکور همان نباشد که شما با محبوبه خود بلباس نازنین شده بسیر رفته بودید امیر منظر گفت شاید این
 باشد بعد از آن بهرام شاه گفت ای شهریار بنور هم آن قصر سیر کرده دختران سلاطین روزگار بطریق تحکیم است
 چنانکه اگر چاکرکس از دختران سلاطین بسیران نروند و نذر ملک مرخان حلقه نبندند چنان زمان و دختران ملک
 دریا باز را ایند بر سر پشته اند و فرمود بی من هم ازین ماجرا فی المثل اطلاع دارم و قصه نطق و سخنان و واقیل و حاقیل را نقل کرد
 شاه بهرام گفت بی کوشش منهنم باری باین انقلابات شناس است شاهزاده فرمود ای شاه بهرام معلوم است که شما از اولاد
 ملک اردوان تاجدار یاد گفت بی همین سبب ان نوجوان کم نام خود را ملک اردوان نسبت میدهند خداوندانوار
 تخم او باشد یا نباشد ممکن است که یک بی سر و پای بجهول الاحوالی قدری زود آورده و بار جمیعت و شوکت بهم رسانیده
 او باشد چند را با خود و متفق ساخته داعیه خروج کرده باشد و درین بود که عریفه سومان ملک طاکم خبر برده سومان آمده که بنده
 چه حکم است ای بی ان جوان را که مرزبان شاه خود را خطاب داده راه بر هم یا نه هم بهرام در جواب نوشت که ای بی را بکنه اراگا
 اگر او خود را داد کند سرش بر دریا زنده بگردد اگر اکنون بدو مرزبان شاه بدو ارم که مرزبان
 در اصل شهرت المذهب بود و از بطن دختر ارجال زرین میل زمیند بهرام سیده نام بدین نیز مذکور میشود و ولادت
 بی مثل و صاحب قوتی است بی مانند بالفعل بعد سال عمر داشت لیکن پهلوانان نامدار را با طرغی آورد و نقل نیل کشی
 و شیکرشی اول بالا که شت قریب پهل هزارهوار بلکه زیاده رفیق او شدند اکثری زمینداران تنومند را ببردی
 و مردانکی گرفته با خود رفیق ساخته خویش خلق و صاحب جمال است و خسته خود صاحب کمال است و سخاوت بکانه
 روزگار دور سخاوت فرزانه و مردان نامدار است قیمازی است بی بدل و تیر اندازی است بی مثل مردم نیز اقسام
 که دیده اومی نمودند ارجال هر قدر زری که داشت خرج او نموده بعد از آن بین قدم او خزانة از مویافتند و تفسیل این ارجال
 آنکه روزی میل و مقامی در حالت شخم و رزمین بند شد چون بیشتر کاوید و سکنه ظاهر شد برداشت و ریخته بدید آمد
 و اگر و تهنانه بر از زر سنج یافت انکال خلاص به ارجال خبر کرد او متعجب و شگوه و شروع بکجا داشت سپاه کرد بعد از آن
 که مرزبان خود را در همه هنر فایق دید و احوال شگفته را معلوم کرد بر تحت نشست خدج کرد چنانکه مذکور شد و عو باد شاهی کرد
 اول سال زرین کلاه با هزارهوار با بیچی گری نزد بهرام فرستاد و نام خود را انکال کرد و احوال که از روی خود قایم مفهوم
 بهرام شده بود و ان نامه نیز مندرج بود ملک سومان سالار زرین کلاه را بموجب اجازت نشای راه داد و سالار آمد
 یکی مثل او از نظر با استقبال او رفت نامه را آورد و خواند و شنید شاهزاده قایم الملک کلمات جرات و دلالت
 بسیار از ان نامه استبساط نمود چنانکه شوکت صاحب نامه از نام معلوم میشد نوشته بود که ای شاه بهرام

و در عیدت گذشت و در بنسبت هر یکی بنحویز نوبت اوست ۲ منم ارشد اولاد و اولاد شاه تاجدارم و دارش
 ملک او مثل من بالفعل که نیست چندی شاه سلطنت کرد و چندی از من باشد و اگر ملازمت من اختیار کنی ترا صاحب
 اختیار و سپه سالار گردانم و ای شاه بهرام طبع بلندم بتبصیف ملک و بدون دو باد شاه راضی نمی شود و کوارانی کند
 و اگر نه آخر تو هم از اولاد و اولاد شاه بودی نصفه از ملک تو میدادم لیکن دو باد شاه و را قلمی ننگند و ای شاه بهرام بر کثرت
 فوج خود غرور نخواهی کرد که اینها تابع و اولاد و ان قوی باز دست کوتاهی سخن اگر بخوای من سرت خود می آید بزحمت
 پیش من بیاد و الا من باراد جنگ پیش تو خواهم رسید و السلام بهرام چون نام را شنید از غصه بر خود میخیزد و دست
 و پا زد و تا نام را گرفته از من برو سالار زرین کلاه که مرد صاحب فراست بود ازاده او را معلوم کرد و روی لشکر او
 تا بیم الملک آورده گفت که ای شاه عالی قدر ویران نام سلاطین سلاطین اصلا من نادر و جراح عرض نام کریبان
 مرغی که غریب حاضر می شود نباید در بد تا قصه کوتاه شود و در صورت نام در بین ما مردم که نوکری هستیم مشکل است
 که اگر شتر طام نام داری بجا آریم باید که یکدیگر و کس با حق گشته جان خود را بجا حق در بازیم خسارت نیا و الا خیره تویم و اگر
 پس رعایت جان ما بیم سیاه روی طرفین کرده باشم چه اینجا بی جرات خوانند و اینجا بی غیرت مانند پیش نام
 باره کردن سواي حرکت لغوی حاصل نیست شاهراده را بروی رحم آمد و السنت که راست میگوید پس نام را از دست
 بهرام بست و دست سالار و او بهرام گفت که نام چنین مجبول الا احوالی لایق جو نیست هر چه از دستش بر آید البته
 تقصیر نکند و زنده در سعی ان کوشش اینچنین بر گشت اما فرزندان تاجداران از اینکه فوجش بر چاه نهر رسید از خیره فرار
 حرکت کرده متوجه سومانیه شد ملک سومان با سی هزار سوار جنگ او برآمد و دست مرزبان بادش که فقرات
 یعنی مرزبان او را جنگ یکروز گرفت و گفت که خاطر جمع دار تر نمی کشم و تکلیف ترک وین نیز نمی کنم بالفعل
 نوکر من باش ترا بغیرت نگاه دارم و اگر بهرام و پهلوانان او بمردی غالب گشتم کار بدعاست و الا تو من هر دو نوکر او
 میشویم و اگر این سخن قبول نداری ترا در قیدی دارم سومان ملک گفت قبول کردم بشتر طیک در جنگ شما بهرام و مردم
 او شریک نخواهم شد و اگر با و یکری شما را جنگ واقع شود جان فشانی کنم مرزبان شاه تاجدار قبول کرد پس
 سومان ملک بالشکر خود با مرزبان ملحق شد و خبره سومانیه تصرف او داد این خبر بهرام و شاهراده عالی مقام
 شاهزاده شوق دیدن او بهر سانی و بهرام از قهر بر خود بیچاره شاهزاده این مهم را بر بهرام وا گذاشت و خود را
 تماشای صرف مقرر کرد اما شاه بهرام پهلوانی را که فلولج زرین نام داشت با پنجاه هزار سوار جنگ مرزبان شاه فرستاد
 فلولج چون بدو منشرل از لشکر مرزبان رسید از روی شفقت نامه نصیحت آفرید مرزبان ارسال داشت مرزبان نامه
 بر اانعام داد اما نامه نگرفت و جواب زبانی گفت که بروم به پهلوان فلولج بگو که هر چه باشد در میدان با من خواهی گفت
 تا بگویم جان بشنوم و الا این نامه و پیام چندان لطف ندارد فلولج ازین سلوک از روده شد و جرت هم کرد و آخر دواختن

طبل جنگ بوقت حجت اخر مرد و لشکر در مقابل هم معرکه راسته فخلج چون اول طبل زده بود در میدان نیز اول
 کسی که برآورد بود بعضی از دلاوران مرزبان رخصت میدان خواستند مرزبان قبول نکرد و گفت من مقرر کرده ام که با
 جمیع نامداران شاه بهرام خود بجنگم بدرگیری ندیم حاصل مرزبان بمیدان فخلج رفت فخلج را که نظر بر حال مرزبان افتاد
 حیران شد و خایه را باکی بست و با خود گفت که بهر خبر این جوان بیادشانیان و دلاوری می ماند الهی از کجا بهم رسیده
 و پس که باشد فخلج چون مقابل شد ابتدا اسلام کرد بعد از آن زبان به نصیحت گشود مرزبان گفت ترا بجنگ من و شواله
 اندر با نصیحت گفت هر چند که جنگ فرستاده اند لیکن جفم می آید ازین که چنین صورت با خاک یکسان شود ازین سبب خواستم
 که ترا پیش بهرام برم و بگویم که بغیرت نکند و مرزبان شاه گفت ای فخلج نه تو دهن نصیحت مراداری و نه ان بازو
 داری که بر من دست یابی زحمت کنش اگر حرفی داری بمرزبان بنمیشیر بگو فخلج را بداند نیزه بر مرزبان زد و مرزبان در طعن
 سیم نیزه از دست او بدر برد و آخر تا شام او را نیز گرفته اسیر کرد شب چون ترومان گشت او را طلب کرد و تکلیف
 ملازمت خود با و کرد که مثل ملک سیامون تو هم باشی فخلج گفت مرا بکند از ما رفته آخرت ترا پیش بهرام کنم و شتر و مکیکم که
 دیگر جنگ با تو پیش نیام مرزبان قبول کرد و با خلعت کران مایه او را مرخص کرد و اندرین خبر بهرام رسید بسیار
 برایشان شد انجام و ریاباری و از ناس و ریاباری و ملک فیروز و ملک بهروز این هر چهار سپهسالار لشکر بهرام بودند
 بر خاسته و لا فباز و تیر و رخصت خواستند بهرام ایشان را رخصت نداد و گفت که شما با شید لیکن فیلق و سبوق
 که دو برادر صاحب شوکت و قوت بودند اجازت یافته باشند بهر آنکه رس رفتند و قضا را به دست مرزبان بن
 هر دو هم اسیر شدند و سخنان سخت به زبان گفتند مرزبان هر دو را قید کرد و فوج ایشان را شکست داد و شانزده
 عالی مقدار قایم الملک نامدار هر قدر که وصف دلاوری مرزبان را می شنیدیم حیرت میکرد که این کیست و آخر با او چه مما
 روی خواهر داد و خوشوقت هم می شنید هر که جوان مردان دلاوران و دلاور دوست می شنود بهر قدر می شنید که ان بوجوه
 در سن چنین ست و در قوت و با بکری چنان معجزا حال ان مانند افتاب مضی عالم ست خوشوقت می شنید
 و میگفت که ای ایدامه الاسلام بهر روز دیگر فخلج رسید و بعد از ملازمت پیش بهرام انقدر تعریف مرزبان دلاور کرد
 که بهرام را بداند و گفت ای نامروم را متعریف ان کم نام نامروم کن فخلج گفت ای شهر یا حقیقت نامروی او معلوم
 خواهد شد بهرام بگفت کلفت و دیگر فخلج گفت فخلج از روده شد وقت شب با برادری خاص خود متوجه جارد
 معنی مرزبان گشت سبای معروض شد که شاهزاده قایم الملک و برین امر خود را تماشای محض ساخته با کسی کار ندارد
 و میگوید که بهر بهر از بهرام و نامداران اوج می آید و این فوجان چون هم سبب بهرام ست ما را چه ضرورت که در میان ایم اگر
 بهریم که از بهرام کاری نیامد انوقت کوئیم و شنویم بلکه شاهزاده اکثر اوقات درین ایام سبب کار مشغول می باشد
 و در مصلحت بهرام خود را غریب هم نمی کند گاهی بدین او میرود و گاهی ازین بدین شاهزاده می آید جمیع اخبارات

سر فرار تو خواهر بود و الا نه که ختم که پیل و مانی با کدام یک ازین نامداران و دلاوران و تهتنان جنگ خواهی کرد
 آخر شکار یکی از شیران مو که شجاعت خواهی شد الوقت آن خواهی یافت مرزبان ورجو کشته فرستاد که ای شاه
 بهرام ازین قدر راه باراد ملازمت نیامده ایم بلکه برعکس بودم امدام شاه خود بمن چنین نوشته
 و اگر من بر شاه غالب آمدم بغیرت نکاه دارم بهرام ازین جواب طعنه امیزانده شد فرمان خواستن طبل جنگ داد
 روز دیگر هر سه لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند بعد از صف آرایی اول کسی که غم میدان کرد مرزبان شاه
 نوجوان بود بمن که نظر شاهزاده قایم الملک از دور بران جوان افتاد و خوشوقت شد و محبت ادبی اختیار و دل شاه
 زاده انگر کرد و بهرام خود از دیدن او چنان محبت بهم رسانید که مافوق نداشت با دلیران خود گفت باران هر که
 بمیدان او رود او را زنده اسیر کرده و هر که قصد کشتن او نکند اما لا قوم دریا باری که پهلوان نامی لشکر بهرام
 بود مرضض شده بمیدان آمده و شروع بچنگ کرد شام نشده بود که اسیر مرزبان شده و مرضض سخن بیان کنم
 که شاه بهرام صد و چهل پهلوان داشت که در زور و قوت با هم زیاد و کم بوده اند اسمی بعضی در مواضع متفرقه مذکور
 و اسمی بعضی انبست فیلاس دریا باری و ایلات و شیلات و سلطوط و لا قوط و حامط و صالوط و ازرا
 و قراول و سالیگ و داول و لشکر و بکر و هر قال تیر بال کج کردن دریا باری و بافیل بن فوفیل که سر صحرای دریا
 پستانای نام و بکران چندان ضرورت نیست به نوبت بنوبت در میدان شاه مرزبان نوجوان رفت و بعضی نیم روز جنگ
 کردند و بعضی دیگر وز و بعضی یک و نیم روز جنگیدند اما چون از هر دو جانب قصد قتل نبود همه در دست مرزبان نوجوان
 گرفتار شده و چنانکه دوست و دشمن انگشت تیر بدندان کردند و شاهزاده قایم الملک از جناب الهی هر روز بعد
 هر نماز رفاقت او را برای خود طلب میکرد و هر روز هم هزار تحسین می نمود و از آنها مرزبان روزی دو پهلوان را نیز
 اسیر کرد و هنگامه جنگ تا شش ماه امتداد کرد بهرام گفت ای دلاوران بدانید که این سپهر میداند زیرا که در وقت
 دیدن او چنان محبت از وی در دل من اثر میکند که من میدانم و دل من چون او را از نظر من غایب می شود میخوام که خون
 او را بخورم که تمام پهلوانان مرزبان کرده برده است و در خرابی سلطنت خبری باقی نمانده است اگر چنانکه پشت
 من بسبب شاهزاده قایم الملک قوی نمی بود از غصه سلاک میشدم فیروز بهروز که هر دو سبای سبیلار بودند هر دو
 بمیدان برآمدند بهر کدام و روز جنگیدند و گرفتار شدند و در لشکر بهرام غمرا از پهلوان وزیر و خود بهرام بچکس باقی نماز را
 شاهزاده قایم بمن که زور این نوجوان را با بهرام نیز معلوم کند بعد از آن هر چه مصلحت وقت باشد پهلوانان خود
 نیز اعازت نداد که بچنگ مرزبان رو نمیزمود که اکثر پهلوانان من در قوت با فیروز و بهروز می باشند آنها را گاه
 گرفتار شدند و اینها نیز گرفتار شدند پس چه فایده باید دید که معاملات این هر دو مدعی با هم یکجا میرسد انقدر میدانم
 که مرزبان هر عوی که میکند سزاوارتست طرف صاحب قوت و عجببت شوکت است که در نیلک بلکه در اکثر ممالک مثل

او در ولایتی موجود نباشد با بهرام نیا جاری بنام خود طبل زد و این خبر به زبان رسید و نیز طبل زور و دیگر هر شکری
 صفت کشیدند و مرزبان بهش ازینکه بمیدان رود مردم خود را فرستاد و جمیع پهلوانان بهرام را که اسیر او بودند طلبید
 و نجات داد و گفت ای دلاوران امروز با دشمنان شما بمیدان می آید شما را نجات دادم که رفتید و در جلود و سیاهید و او را بهر
 بیاری که بروی نیزغال کشیدیم حکم مراست و الا اگر رفتاری شما چه حاصل میشود پهلوانان همه در خدمت بهرام آمدند و احوال
 گفتند بهرام از وی حساب دیگر در دل گرفت و حیران میشد و سبب مرزبان بود از هر کس پرسید و بود تحقیق نشنیده
 بود ناچار شده روزی کسی را نزد خودش فرستاد و بود که نام پدرشما چیست و از شما تا مالک اردوان چند نیست
 است مرزبان و جواب گفته فرستاده بود که حالا گفتن اینها مصلحت نمی دانم چون بر شما غالب خواهم شد یا مغلوب
 انزبان بگویم القصه چون امروز بمقابل هم میدان را روشن ساختند بعد از نهمانی بسیار و نیزه بازی مشغول شدند
 بهرام گفت بیای جنک کردن اطاعت من کن که ترا مثل فرزند نگاه دارم مرزبان گفت شما هم جنک اگر اطاعت من
 کنید مانند پدر شما نگاه دارم القصه تمام روز با هم نیزه بازی کردند تا نیزه ها بسکت شد و هر دو با رانگاه رفتند
 روز دیگر با کرز کران و شمشیر جنگیدند و غالب از مغلوب متمیز شد آخر روز سیوم بکشتی نهادند و گرفتن سر و
 گرفتند از هم دوال کردند سه روز سه شب بی هم تلاش کردند تا اینکه بهرام بی حس شد و تا نهار بخوابید و احوالش
 ظاهر گشت شاهزاده قائم الملک این کیفیت را دیده در میان ایشان درآمد و هر دو را از هم جدا کرد و مرزبان را بسیار
 ستود و گفت ای نوجوان میا که منم حکم فرزند شاه بهرام دارم اگرچه لایق جنان بود که من از طرف او جنک توایم
 لیکن چون تو دعوی هم جدی و وراثت مملکت با و داشتی و او نیز دعوی پهلوانی دارد و با تو گفتیم که تا ما جنک کنیم
 اکنون بر من معلوم شد که تو با او در زور و قوت برابری حالا من با تو می جنک باری به بنیم کار کجایم که مرزبان گفت
 ای شهید حقیقت شما بر من معلوم است اگرچه با شما دعوی مرا نبود حالا که خود بدولت اراده جنک من کردید
 اگر تقیر کنم نامرد باشم القصه قرار جنک با هم داده بگشتند چون نخیم رسیدند شاهزاده بهرام کیفیت قوت مرزبان
 را سوال نمود و بهرام گفت ای شهید یار در سلمانی دروغ نمی باشد راستی اینک احوال من در دست او با نظر آب
 رسیده بود و ساز شد که شما آمده مرا از وی جدا کردید ظاهر از سبب کبر سن انقوت جوانی با من نمانده شاهزاده
 گفت بلی منم تلاش کردن شما را دیده معلوم کردم که خود را را سنانم اکنون باید دید که با من چه صورت روی دهد
 بهرام گفت که قوت دین شما کوه را بر میگردد و خود در چه عرصه است شب دیگر او از طبل جنک از شکر مرزبان
 بلند شد شاهزاده نیز فرمان داد تا طبل زد و زور و دیگر هر دو دلاور بعد صف آرای و نهمانی و نیزه بازی مشغول شدند
 بعدیکه شاهزاده در جمیع فنون سپاهگیری مرزبان را یافت از در بند شمشیر گرفته تا این مقام چکس را از مردم دریا
 بار نیافته بود برای اینکه هنوز نور هم بر شاهزاده معلوم بود اگرچه بهر را خود را بون نکرده بود و لیکن پله پله مشیافت بلکه او را

همتک امیر مجاهد الدین یافنت تا چهار روز و چهار شب مرزبان با شناخته شده برابر جنگید و چنانکه آسمان و زمین از
 صدای فرین و تحسین پر شده بود و آخر الامر در پنجم محل جا داشت شناخته شده قایم الکک مکر بند او را گرفته برداشت برود
 علم کرد این مرزبان گفت ای شهیار چون مرا از زمین برداشتی باز بر زمین من که جوان مردان کسی را که شنید
 سازند باز نیست نکرد اندر شاید در وقتی منم بکار تو ایمن شناخته شده را این حرف او بغایت خوش آمد و او را آهسته
 بر زمین گذاشت و در دل خود گفت که این طفل درین سن بقدر قوت دارد اگر پسین میت یاسی بر سر
 دست یافنت بر روی کار هر کس نخواهد بود و مرزبان گفت ای شهیار اول دین خود را برین عرض کن تا بگویم چه باید کرد
 شناخته شده حیران گفتگوی او بود لیکن شهادتین را بر او بر خواند و او را تاقین فرمود و مرزبان نیز خواند و از سر صدق مسلمان
 شد ارجال زرین میل زمیندار و غیره مردم خود را در همان مقام طلب داشت شناخته شده هم استاده بود مرزبان با ایشان
 گفت باران دینی را که میستم اکنون ازین صاحب دین یافنتم مسلمان شدیم ارجال گفت چنین است ما را هم تعلیم باید کرد
 مرزبان با ایشان تعلیم کرد و به ایشان که دوازده سوار بود و در هر مسلمان شدند اما شناخته شده را ازین سلوک
 مرزبان حیرت بر حیرت روی میداد و با خود میگفت الهی این چه سرست که مرزبان کویا از مدتها آرزو مند دین سلام
 بود و انتظار همین یک جنگ من میگشاید بحیرت در صورت مرزبان نگاه میکرد مرزبان گفت ای شهیار چه خبر
 استاده به اسم یا خیمه علامت شریف آرید یا علام را خیمه خود بپوش تا احوال شب خود بر شت ما ظاهر کنم شناخته شده در
 کمال خوشنوقتی او را گرفته و خیمه خود آمد شناخته شده با مرزبان بایه ام گفته فرستاده چون من شما را طلب کنیم
 بیاید بهر ام نیز احوال مرزبان منتظر طلب شاه را و نشسته اما شاه را و مرزبان پرسید که ای برادر بگو که چه حقیقت
 داری مرزبان گفت اول از ارجال زرین میل شهیار بپرس که مرا کیا یافت و چگونه یافنت شناخته شده از وی پرسید
 ارجال بغرض رسانید که ای شاهدار عالم مدار غلام غیر از یک دختر نداشت و ندارد و او را سر بن عذار نام
 بشوهرش داده بود و او را زوی حامله گشت پسری آورد چون آن مولود بکامی شد شوهر او که بر جیل تیر انداز نام
 داشت روزی شب کار بر آمد شبیری با و دو جارش خواست که شمشیر با و زود بکشد و شمشیر او را گشت
 این خبر بمن و بن بر آوردیم و او را داشتیم ده روز برین نکه نشسته بود پس نیز خبر دهم بالای غم شاد خبر خبر
 جاره داشتیم بعد از یک سال از مردن ایشان شیعیان او را بپر کرده خواب رفتم در عالم واقع دیدم که مرد بزرگی
 بمن گفت که ای ارجال در فلان صحرا مرد که طفلی در فلان غار افتاده است او را برداشته و سوار و دختر خود کن که او را
 بشیر خود بهر رو که حق تعالی بر صبر تو رحم آورد و ترا نعم البدل کرامت فرموده گفتم ای بزرگوار دخترم یک سال است
 که بشیرش مرده شمشیر و پستان او کباب شد آن بزرگ تنبری مرا گفت که ترا باین چه کار است خدا تعالی بر تو
 خیر قادر است تعجب کن زود باش بر آنچه گفته ایم قیام نمای من از جوی بیدار شدم بان وقت بطرف انصاریه و آن

ناری که آن بزرگ نشان داد بود رفتم این پسر را دیدم برداشته آوردم لیکن جیران بودم که بعد از یکسال دختر شیره
از کجا خواهد آورد همین که با و دادم در کنار گرفت همان وقت از قدرت الهی شیره در پستان او جوشید و سرش غدار
او را تربیت کردن گرفت چون کلان شد بعد از آن من متکفل تربیت او شدم تا باین حد رسید صاحب اقبال
از طلوع و خزان نیز از زمین برآمد و این را مدار باین زور و قوت رسید تا اندازه قایم الملک روی بمرزبان آورد
فرمود ای برادر این قصه نسب شما مفصل معلوم شد بلکه مجهول ماند و زیاد و موجب حیرت گردید پس بچ دلیل
خود را بشاه اردوان منسوب داری مرزبان گفت ای شاه عالی مقدار مادرم سرین غدار نیز برای همین روز بمر
منست قدری از حقیقت من او میداند از وی نیز باید پرسید خبر گرفتند او از عقب مرزبان بموجب حکم او بمحلی
سوار شده حاضر شده بود و ضمیمه استاده کرده در آن نشسته انتظار میکشید که شاه زاده و مرزبان هر دو در آن
خیمه نشستند سرین غدار در خدمت شاهزاده آمد و معجز بر سر تا با مقتضه بر روی مؤخره و چاقشور در باسلام کرد
مرزبان عرض کرد که ای شهریار پسر من و من غلام مادرم کنیز شماست اکنون من بیرون می‌نشینم که بعضی
سخنان دارم که لازم نیست که هر بار آنرا بشنوم این را گفته بیرون رفت شاهزاده جیران بود گفت ای ماما اکنون
تو بگو که حقیقت چیست سرین غدار عرض کرد که ای شهریار بعد از یکمست روز از مردن پسر من گذشت من بفر
خود رفتم و باغی در آن دید و داشتیم در آن شبی نشسته بودم چهار کنیز همراه من بیدار بودند و باقی و خواب بودند
محتاج خوشی هم بود تفریح میکردم ناگاه جوانی قوی هیکل سپید با ده کارنگ قبای سبز و بر داخل باغ شده و چهار
من گشت تا رسید مرا در بغل گرفت بصلابتی که مراد کنیزان را لرزه بر اندام افتاد چون آن جوان رستم توان قصد
خوض خود کرد نوعی که کوبانده او مست و ای شهریار راستی اینکه من نیز مایل شدم لیکن عصمت مرا نگذاشت
که بی عقدی که موافق ملت ما بودن بآن جوان دهم و همین را بان جوان گفتم او گفت ای نازنین تو که بالغی و عاقلی اختیار
خود را داری و من خود را بنیم تو را می‌نمود این هر چهار کنیز تو را می‌نمود عقد صحیح خواهد شد اگر چنین نکنی من تیر و هر چه خواهم بکنم
بلکه ترا بکشم در آن حالت خواهش و خوف هر دو را عارض بود ناگاه کنیزان را بهش طلبیده راضی ساختم و آنها
تا بکر رفتم ساعت آن جوان پیش من بود عقد خوانده شد صحبت و اشتیاق خراب و همان حالت مستی
بر خاسته رفت نه من از سبب حجاب با و و جنری گفتم و نه او از مستی می‌ناحقیقت خود با من گفت انقدر کردم
که یک انگشت تری از وی برای یاد کاری کشیده گرفتم و بیکر تا این زمان او را ندیدم و نوالشتم که که بود بعد جنری انمار
حل بر من ظاهر شد ترسیدم که اگر پدرم ارجال زین بیل ازین راه مطلع شود ما را نرمانه می‌کند بکشد تا این مولود در بطن
من بود و در همان و به خود ماندم و نا آن مدت حمل با چوبه به بهانه و جیل گذراندم چون این را زانیدم کنیزان او را وقت
برود و ناری انواختند و آن انگشت تری پیش من بود و غم عشق و الم فرزند برود و داشتیم لاچار صبر را شعار خود ساختم

از اتفاقات چون صبح بزم آن پسر را بشن من فرستاد شیهه که داشتم زیر که تا ز آستان بودم به پرورش
 او مشغول شدم تا کلامان شده و باین زور رسیدن است حقیقت او چون سر رشته سخن با نیایر سید مرزبان که در
 پس پرورش ستم می شنیدند و رن در آمد و گفت ای شیهه را فلک افتد را کنون از من بشنو که چون سبب
 رسیدم دین بت پرستی و اوضاع بت پرستان مرا ناخوش آمد و پسته در فلان بودم که من کیستم و بدین
 که بود و خالق و معبود من کیست باز با خود میگفتم که ای خالق بحق این عقده را بر من آسان کن تا اینکه شبی بزرگ
 در خواب دیدم که حال چون افتاد لباس سبز داشت اول مرتبه بنون سپاهگری بمن تعلیم کرد و زور و قوت بخشید
 بعد از آن گفت ای مرزبان بدان که تو سیر بهرام چون آشام بن قبرمانی که باو شاه کل دریا با رست فردا آنکستری
 او را که نشان است از ماد و خود طلب کن و حقیقت نسب خود را معلوم نمای و بدان که خداوند حقیقی از همه پندبر است
 و منزه و تو اکنون حقیقت نسب خود را مخفی بدار و در فلان سال خرج کن خزانه و فوجی ترا میسر آید پس بگو که از اولاد اردلان
 شام و وارث ملک ایم در آن ایام فرزندم قائم الملک بهرام سلطان خواهد کرد و بهرام از وی طلبد عارفان و فرزندان
 خواهد نمود و تو وقت برود اول باطخنگ و مقابل با بدر برار لیکن خبر در کسی را از اولاد آن اوز نبارد گشتی که
 در آن وقت بهر سلطان نواهند و در خاطر جمع دار که تو بکم الی بر جیح بهلوانان او غالب خواهی شد حتی او نیز در دست
 تو زبون و عاجز شود آخر قائم الملک که داماد است ترا مغلوب خود خواهد کرد اول از وی طلب سلام کن و با مردم خود
 در دست او مسلمان شو بعد از آن ارجاع را بگو که آنچه از حقیقت تو میداند پیش قائم الملک نقل کند انگاه مادر است
 بر سبیل راستی آنچه باشد احوال را من و من بیان کند انگاه تو این خواب خود را در خدمت آن شاهزاده نقل کن و آنکه شورا
 باو نماید و را بگو که از بهرام احوال واقعه شبی شکار آمو که را سوال کند آنچه میداند خواب گفت و حال کند او را نزد خود غلط
 میداند پرستی آن حالت او را بران داشت که چنین فهمیده بعد از آن که بهرام واقعه بگوید آن آنکستری ز مرد از وی طلب
 کن و بدان که این آنکستری است اردوان شاه است بعد از آن هر که باو شاه شد اسم خود را بر کرد اسم او کند چون بهرام آن
 آنکستری را با تو بر میشه و مادر ترا نیز ببیند آن خواب بیداری شناسد و بهر را بشناسد و ترا فرزند خود و اندر و عای شاه
 شاهزاده قائم الملک را در حق خود و ماد طلب فرزند مستجاب شناسد و فی المثل شک که در دل و از حقیقت اسلام
 و این دین بمن باقی مانده باشد باطل بر طرف خود و توفیق آن فرزند را با شن بعد از آن آن بزرگوار جمال شما را با دریا
 خواب نمود و از همان ساعت محبت شما در دل من اثر کرد چنانکه روز اول شما را دیدم شما ختم که در عالم واقعه
 همین شکل و شمایل شما را دیدم بودم یقین من بران خواب زیاده شده و دانستم که آن خوابی است بود پس قیله
 حاجات دای کعبه مرا و است ای شاهزاده عالی درجات چون بیدار شدم خود را معطر و از سابقین زور آوردم و در امور
 یافتیم پیش ما در خدمت او نیز مغلوب شو گفتم شد و آنچه از وی پرسیدم بر راستی گفت آنکستری را نیز من و داد با ارجاع نیز

خالق و معبود

حقیقت را گفته از راز خود مطلع ساختم و منع کردم که ز بهار پیش کسی اظهار کند قصه موافق فرموده ان بزرگ تاجال اهل
 آوردم احمد که امر وزیر بجا خدمت سرفراز شدم شاهزاده قایم الملک ان انگشتی را و بی نام او ان شاه
 و تن و اسما سلطین و دیگر که با بهرام بیکس بودند بر جانشینان کنیز یافت و اینها با او جدا و بهرام بوده اند شاهزاده انکال
 خود نموتی ندانست که چکند مر زبان را و بفعل گرفت و چنین او را بوسه داد و گفت ای فرزند طرفه سرگذشتی داری باش
 تا پدر تو بهرام شاه را طلب کنم خوشحال بود که مثل تو فرزند داشته باشد انگاه کسی را فرستاد شاه بهرام را طلب گفت
 شاه بهرام آمد شاهزاده و غیره عظیم بجا آوردند مخفی نماد که چه شد که شاه بهرام پسر زن قایم الملک است نظر بیادوت و رفت
 و غلبه قوت سلوک بهرام با شاهزاده عالی مقام سلوک تو کرد با اقا است اما شاهزاده از طرف خود او را بسیار محبت
 میداد و هر که او نیز با شاه با شوکت و بیلوان عالی شان و بزرگست و مع ذلک قرابت با او شاهزاده بهرام نیزه قصه
 چون بهرام آمد شاهزاده عالی قدر عظیم ادب فرماست و او را در پهلوی خود بر تخت خاصه خود جاداد بهرام باد تمام نشست اگر چه
 باین پهلوشینیه اصلا راضی نیست لیکن شاهزاده او را بسیار محبت می نمود ^{نشاند} هر دو تخت پهلوی هم فرشت می کردند شاه
 زاده فرمود ای شاه بهرام ابن مرزبان شاه هر لیست شما حاضر است و سلمان نیز شده طلب حق خود میکند و حق او چه چیز
 بهرام در یافت که فراج با شاه بطرف او کرده چون او را بیلوان نوجوان و قوی بازو یافته و مارا پیردانت به مقتضای لعل
 جدید لده طرف داری او میکند از غصه گفت که خیر که با دشمنان حق او ثابت کرده بداند شاهزاده فرمود که دادن و ندادن
 اختیار است لیکن حقیقت او که بر ما البته ثابت شد ازین سخن رنگ بهرام از کمال غصه سرخ شد و زود شد و تیره گردید
 پس روی بشاهزاده کرده گفت ای شهریار میان ما و شما معاملت اقا و نوکر است و ملک نیز از شماست بهر که
 میخواهید بخشید سابق برین نیز بنده فقیری شدم حالا باز فقیر خواهم شد شاهزاده بنشیند و با او معالقه کرد و گفت ای شاه
 بهرام ملک شماست مبارک لیکن اکنون میخواهم که واقعه شب شکار آمو که را پیش من بیان کنی بهرام حیران شد و گفت
 ای شاهزاده من تا حال این واقعه پیش کسی نگفتم من میدانم یا دل من پس بشن شما که گفت و این حرف هفده
 نه در سال است مدتهای مدید این خواب را با دل خود ترا حکیر کردم از بس که محبوبه بایت ان خواب ما را خوش آمده بود و در
 عشق او را داشتم اما لا علاج بودم شاهزاده فرمود برای همین میخواهم که باز شما پیش من ذکر ان محبوبه را عاده کنید بهرام گفت
 ای شاهزاده فلک قدر بدانکه روزی از غم فقدان فرزند خود ملکه عالم افروز بشکار برآیدم عقب آهوی تا شام مرگت تاختم
 و از کوه خود بسیار دور افتادم آخر ان آهوی را بشکار آوردم و برگشتن حرج خود داشتم فرو آوردم اسب را زین برداشتم
 و او را بجا گذاشتم و خود آتش از جفاق روشن کرده بکباب کردن مشغول شدم ناگاه سیاهی دیدم چون نگاه کردم یک
 شتر ابدار من بود که او نیز بمن بر اشتی سوار رسید خود خوشتر شدم و شراب و کباب خجده بخوردم و غم عالم واقعه می بینم که
 شب مهتابی تیره و کمان برداشته مسلح شده بسمت تیر و فرس طی صحرایم میری رسیدم که باغی در پای آن واقع بود

بهر
 خبر

من از راه دیوار سبب بیایم رستم و نهجا نازنین ضعی را دیدم بایل شدم بی اعتدالی او را در بغل کشیدم او بامن گفت که
 بے عقد رستم با تو نیامیزم من کنیزان او را شناختم گرفته خود و کیل از طرف او شده عقدی که موافق ملت ما بود خوا نده کو بر مقصود
 از وی حاصل کردم و شراب و دیگر خورده از پیش او بردم باز بمکان خود آمدم و خوابیدم ای شناختم چون بیدار شدم حیران
 این واقع بودم و آن نازنین بنده من مرتبه دیگر و خواب من آمد لیکن چه فایده که در بیداری از وی انتری ظاهر شد و نداشت
 که گیت شناختم فرمود فی الواقع طرفه خوالی و بیری اکنون بفرما که من شنیده ام که یک انگشتی در خاندان غناست که آن انگشت
 از او و آن شاه است و بعد از او هر که از اولاد او باد شاه شود نام خود را بر حاشیه آن کند چنانکه نام پدرش و نام نشانیز
 بر آن منقوش است و آن انگشت از مرد دست پنجم که انرا بر نیمم بهرام گفت حاضر است پس تخلصیدار جوهر خاندان را طلبید آن
 خاتم را از وی طلب نمود او هر چند قفص کرد و جوهر خاندان یافت گفت امر در هفده سال است که بعد از پدر این خدمت تخلصیدار
 بمن رسیده من هرگز چنین انگشتی گای ندیده ام بهرام متذکره گفت چه گوید بخوری آن انگشت مشهور معروف است
 ترا هم نخواهد شد و تهدید بسیار کرد او باز تخلص مشغول شد فردی را یافت که در آن نوشته بودند که فلان تاریخ فلان
 سال فلان انگشت شاه بهرقت خواجا لاس طلبید است و مبر سالم تخلصیدار که بدین باشد بران بود اسم بن سالم
 آن فرد را گرفته پیش بهرام آمد نمود الحاصل معلوم شد که بهرام انرا طلبید و باز جوهر خاندان فرقت تاریخ را تحقیق کرد و هفده سال
 شده بود بهرام بر رفتن انگشتی بیدماغی بسیار کرده گفت البته می بالست که این سلطنت از من متصرف کرد و که این
 انگشت رفت اوقت بدین تخلصیدار بود سالم نام داشت اکنون اسم است حکم شاه را داد فرمود ای شاه بهرام
 مرزبان که دعوی سلطنت میکند آن انگشتی را در دوا اشاره بجانب او کرد و انگشت به دست شناختم و او از
 میرت نزد یک بود که بهرام مبهوت شده و سبب این انداخته فکر میکرد و برای تا میسر و لیکن فکرش بجای نمی رسید
 بعد از آن شناختم خلوت کرده تمام حقیقت مرزبان را پیش بهرام گفت و فرمود برای همین که ظهور مرزبان را سبب
 قوت دین و باعث زوال شک از دل مستضعفین سازد خدا تعالی ان بیداری را بنظرت خواب بخورد سبب
 مستی و ران شب تو انرا خواب بنواشته و حال آنکه ان به معامل بیداری بود و آن نازنین مادر این جوان بود و این
 یعنی مرزبان بهرست پس با او شنا و باش از من دعا طلب فرزند نرینه خواسته خدا سپهر نرینه پرورش یافته
 باین زور و قوت تو رسانید شکر الهی بجا آورد دل بر دین و اسلام قوی دار بهرام که این فرود شده اند و حالت فرات
 شده خود را خوب بیاد آورد و نزدیک بود که شادی مرک شود فرزند را و در بغل گرفت حسین او را بوسه داد سر
 و افتخار با آسمان رسانید و خیمه که سرین عذار بود رفت او را دید و شناخت و بعد از هفده سال چنان شناخت که
 کو یا تشریب دیده بود بر حسب و او را در بغل گرفت القصد بهر یک را در بغل گرفتند و احوال را بیان کردند بهرام تمام قصه را
 را شنید تعجب کرد و شکر الهی بجا آورد اما شناختم و عالی قدر نام و ارقام اللک فلک اقتدار بعد از آمدن مرزبان چند

ویکم و قهرمانی بود بعد از آن بادشاه بهرام گفت که ای شاه عالی قدر هیچ از فتال هم خبر داری که یکدم چشم رفت میخوانم که او را
 بنهر بست آورده از میان بردارم بعد از آن روی بهلازمت سلطان آمدم که اشتیاق قدمبوس آن عالی جناب زیاده
 از حد دارم بهرام گفت که ای شاهزاده فلک شوکت خورشید رفت اکنون فتال طاقت آن ندارد که تو از رفتن بر پا کنی
 هر جا که هست بسرای خودت و بر سید فرزندم مرزبان در امر سلطنت مشغول باش و من در رکاب می آیم تا یکبار دیگر
 با فرزند خود ملکه عالم افروز طاقات کنم و شاهزاده اسمعیل بلند اقبال را نیز ببینم که فرزند فرزند من است بعد از آن مرا حجت بنایم
 و مرزبان را بخدمت ارسال دارم شاهزاده قائم الملک فرمود البته انت انتامه جهان خوابدش لیکن شرط اول است اکنون
 من تا فتال را از میان بردارم قدم بسوی دیگر نگذارم زیرا که همه مقصود ترا خدای تعالی بواسطه من بر آورده این چرا همی ماند
 از فضل او امید دارم که این شرط هم بانجام رسد القصه چون شاه بهرام شاهزاده عالی مقام را درین امر مجبور یافت
 از عیاران خود فر فتال طلبید بهتر بود و عذر داد که شهریاران نمک بگرام با قهر و دشمنی بسایه بجا نیاورده اند و بیچارگی
 و اعلام بلندگوی او را پناه داد چه میداند که اگر فوجی هم متعاقب او نخواستند و سبب حکام و مناسبت قلعه کاری نخواستند
 شاهزاده احوال خیر ایرجیال بر سید بهرام گفت ای شهریار فلک اقتدار چند خیر بر سر است که در سر خبریه کوچی واقع
 از آن جمله هر سه کوه قلعهای مستحکم است و اعلام حاکم هر سه قلعه است و در قلعه که خودش باشد قلعه بلند نام دارد
 و کوچی که آن قلعه دارد بلند کوه نام است و است ظاهرا اعلام بلندگوی فتال را پناه داده است شاهزاده فرمود بیرون بفرست
 مرا تعاقب او باید کرد بهرام گفت منم در رکابم شاهزاده فرمود که احتیاج شما هم نیست پس بهرام را در قهرمانی گذاشت
 و امرای که از قهرمانی بودند هم را در خدمت او گذاشتند اما مرزبان هرگز از شاهزاده جدا ای اختیار نکرد شاه
 زاده او را همراه گرفت و از آنجا کوچ کرده بجانب بلند کوه روان شد تا به استان ایشان باز رسید
 و دیگر که دوست بین شاه امارا و میان اخبار و ناقلان انا چنین روایت کرده اند که چون از بلطن باه افروز
 دختر ملک سعید اندلسی از شاهزاده جلیل القدر رکن الملک دختر متولد شد و او را عالیه خاتون نام کردند که بمکه النوا
 نام زنی که از خویشان زن ملک سعید بود او را بفرزندی خود گرفت و شیر می داد و کریمه او را بدید خود برده بود که شب فردا
 بر قافله افتادند کریمه با عالیه خاتون بدرویشش آگاه رسید و او طالع ملکه را بار دید و احوال استقبال او معلوم کرده ملک
 منصور بنجوی سپرد و پنجمی بالیت باو گفت ملک منصور ملکه عالیه خاتون را برداشته بطنجبه مغرب آمد چنانکه بالا مذکور
 شد راوی گوید که منصور صاحب بخت اندر اسوار بود و اهل بیت را بجان دوست میداشت لیکن تا حال ملک
 او خطبه بنام سلطان محمد مهدی خوانده نشد بود و چون برکنار مغرب واقع بود هنوز قریبیم از سلطان نیز با در سیم
 اما خطبه بنام خلفای عباسی بن برین دین ملک میخواند چون منصور مرید درویشش آگاه شد بفرموده او نام خلیفه را
 از خطبه برکنند و تنها بنام خودش خطبه بخوانند و ملک منصور لباس تباریدین درویشش آگاه سالی یکم تبه به اندس

میرفت که مقام درویش و بصلی از جبال اندس بود و خود یک مرتبه بر سبیل اتفاق وارد طنجیه شد و بود در شکارگاه با حضور
 درویش مذکور را اتفاق ملازمت افتاد و بعد از صحبت داری ذکر اسم اعظم در میان آمد مضمون گفت ای درویش از
 اسم اعظم این درخت خشک سبزه می تواند شد و درویش گفت اینک ادنی ترین امور است و همان ساعت اسم اعظم را
 بخواند درخت فی الحال سبزه شود مضمون در حضرت آگاه شد هر چند خواست که درویش در ملک طنجیه بماند ممکن نشد نظام
 خود را در کوه اندس نشان داد و فرمود که دیگر آمدن من این طرف نخواهد شد مضمون با چارست به مقرر کرد که سالی یک مرتبه
 به رسم که در آن خود را بهش بادی خود یعنی شاه آگاه می رسانند و کلمات حضرت درویش آگاه مذکور از صوری و مضمونی
 بسیار بود از جمله منجم لی بدل و عامل قوی العل بود عالم حقیق جامع غیر بود القصد ملکه عالیله خالقون را بحکم تقدیر جلاله مضمون کرد
 ملک مضمون ملکه را با کریمه النوان برداشته به ملک خود که طنجیه مغرب باشد آورد و مانند فرزند گرامی قدر تبریت او مضمون
 لوحی را که درویش آگاه با وجود کرده بود در شیر کریمه النوان می شنید و به ملک خالقون می خواند این نزد چون از شیرش گرفتند
 آن لوح را در شیر کریمه سبز رنگ در ساعت مرغ شسته ملک خالقون را بخواند نقش اسم اعظم بموجب قاعده
 عالم تکبیر بر آن لوح بود القصد روز بروز نوکت و قوت ملک و ترزاید و ترقی بود و ملک مضمون پوسته لباس مردانه
 ملکه را می پوشانید با اموار کان و دولت خود گفته بود که سیزده ست صاحب خرم که بهر من برای تربیت بمن
 سپرده و فرموده که ممالک مغرب را همه سر خود خواهد کرد بنابرین بچکس غراز کریمه مضمون بر دختر بودن او و بچکس اهل
 طنجیه مطلع خود و فی الواقع صلابتی برکت اسم اعظم چنان در بشره ملک بود که بهر آن صاحبیت داشتند باشند
 هر سه تا بدختری چه رسد و در وقت غسل کردن و امثال آن غراز کریمه النوان کسی حاضر نمی شد و ۴۰ قدم ملک در خانه
 مضمون نیز سبزه متولد شد که او را امیر ناصر الدین نام گذاشتند و یک ساله سابق داشت که او را امیر یعقوب نام بود و ملک مضمون
 در هنر سپهری از کشتی و تیر اندازی و اسب دوانی و غیره پیش و مانند بود بموجب ارشاد درویش بلکه تعلیم فنون سپاه
 گیری میکرد و ذین ملک محبست بهر تبه تند بود که از یک صفت که از مضمون یاد میکردت و صفت دیگر از میان آن اول
 خود می تراشید چندین قسم میکان تیر اختراع کرده و در سن ده سالگی در شکارگاه شیری را شمشیر و کمال آسانی کشت
 محلاً از اولاد آن روزگار و بهادران تیر و شکار و شمشیر کار کرد و در سال یازدهم درویش آگاه بدین اود طنجیه آمد و طوقی
 کرد که غراز کریمه و ملک مضمون و بهر من نشان داد امیر یعقوب وزن مضمون نصرت خالقون و دوست کینتر محرم را زد و دیگری در آن راه
 نیافت آنگاه روی ملک آورد و گفت ای فرزند گرامی قدر عالی مقدار آیا هیچ میدانی که تو کیستی بدانی که تو مادر صاحب حقان
 روزگار خواهی بود و حق تعالی از بطن تو فرزندی متولد خواهد کرد و خواهرین و آخرین از اولاد اسمعیل خواهد بود و تو نیز در زمان خود
 با وجود عورت بودن بهر تبه صاحب نوکت و قوت خواهی بود که غیر از حفت تو که خدا تعالی او را در نصیب تو کرده بچکس بر تو
 غالب نخواهد شد و سلطان عالیشان ابوالقاسم محمد که اکنون شوهر هست که یکی از فرزندان او حفت تو خواهد بود

داشت چون می پوشید چون بست و دو ساله در قوه قیامت می نمود و آن سلاح خوبی دیگر این داشت که اگر کسی
 وایم الاوقات آنرا پوشیده باشد بر کزلی آرام ننهد چرا که سنگی آن مانند پنهان حریری بود و در ظاهر پوشیده آن پیر
 با محبت و صلابت می نمود کویا بهر بیابان و شیشه خوان و نرگترین دیوانست محلاً ملکه چون دست مبارزت بر کشاد
 در چند روزی آواز دقوت و دلاوری ملکه در انقضای مغرب شکرشت باین نوع که سیدی و لالای سرحد طغنه
 مغرب خرد کرده سلطان منصور طغوی با عانت او از عالم غیب مأمور شده به محبت کرده چنان زور آورست که چنان
 پنجه در پنجه او نمی تواند کرد و سلطان عالی علم صلاهی عام در داد که هر که دعوی زور و قوت داشته باشد تترس
 از بنک من باشد و او را به پهلوان بیچاره است بلکه بیاید و قوت خود را بیازاید چون در انقضای طغنه این خبر شهبوش
 بعضی از پهلوانان قوی بیکل که در دیهات و قصبه جات بودند و بیچاره بودند و توقع اینکه سالیان چندی بدست آید روانه
 دارالملک طغنه شد و در هر کدام با سلطان عالی علم زور خود را از نمودن ملکه خفتان خزان عصمت را پوشیده با ایشان
 تلاش کرد و بهر حال است انبیا به غلام حلقه بکش شد و ملکه بهر را نوکر نگذاشت از بخله که شیر زور درخت کن بود
 که صدت کرد و داشت که هر یک پهلوان زمان بود آمده با ملکه تلاش کرد و آخر عالی علم او را بعد از دو روز برکنه و
 پهلوان با شکی کرد و انقضای عالی علم شاه فلک جاده با هست تا دهنر اسوار جبار و صد پهلوان مادر ملکه منصور را برادر کرد
 به شجره مالک برآمد و اول بار غم دیار خود کرد که اندیس باشد و اول نامه ملک سعید اندیسی نوشته بدست
 طنز دوزده که عیار بچه خوب رفتار بود فرستاده از بجانب روزی ملک سعید اندیسی شسته بود مامان اندیسیان
 اندیسی که هر دو سپه سالار بودند در خدمت او حاضر بودند و این مامان و دشنامان هر دو بپنهان مامان قدیم اندر کرد
 دست جیلان گشته شده اکنون وزیر شکی کرده خود را بر جبهه لاری رسانیده اندر اجل بن ارجال عمود باز و اقرون
 و طاجون و لهراسب جنگی و فیطاس شغبان نیز حاضر بودند شاه اندیس از شاهزاده رکن الملک و فرزند زاده خود
 که همین ملکه باشد یاد کرده ملول و مکرر شده بود و با ملک حمید وزیر گفت نمی دانم که جواب رکن الملک چون بپرسید
 که از این چه زانید چه نخواهم گفت ملک حمید گفت که آن شاهزاده در باره دختر و صیتی نفرموده بود و مادرش نیز در وقت
 تولد چنان خوشوقت شده این او خدا را خوش نیامد و او را باز طلبید بخوی که افسوس بر من باقی ماند و قبر او را سنگ میخواست
 که او را شکر که بهر سنه بیچاره نیز ضایع شد ملک سعید گفت البته که در آن دایره و در آن اینها ضایع شده نزد اگر اسیر
 می شد نه البته از جای خبر بیا میرسد چرا که بعضی از عیاران مایعورت در ویشان خود را جایجا رسانید و در مکانها
 دور دراز رفتند و یا کرده و در آن نیز ملاقات کرد و شخص احوال آن سیده معصومه کرد و انداخته اشری از انار او و مرصع داشت
 نیافتند و ممر عیاران ریحان اندیسی نیز حاضر بود عرض کرد که ای شهباز ممالک مغرب و مصر و شام و حلب و جبل
 بهر را گشته با تمام تلاش اینها را حبه تمام و نیافتد ام نپس که نزد می بودند چه امکان داشت که خبر ایشان بر من

بیمار

ص
بیمار

معلوم نمی شد به قصدین قول بهتر بجان نمودند و ملک سعید رقت میکرد که ناگاه خبر رسید که پادشاه نامدار بر سر بسته
 رسید و باز مطلب سعید را بار داد احوال پرسید گفت نامدار سید ششم سلطان عالی علم ام که در طنجه مغرب خروج
 کرد و دعوی حق می نماید و ملک منصور او را با سواره یا با غنای اطاعت کرده نامدار ایم و عیار او هم و مراطنه و نوده نام
 ملک سعید طنجه را عیار سازد و سال یافت لیکن موجب جلدی سخن میگفت از وی نامدار طلب کرد طنجه گفت ای شهسوار
 که خزانة شما مغرور است که نشان نامدار که ضابطه سلاطین است طلبیده نمی شود ملک سعید بجنه یزد و شاز طلبید انگاه نامدار را
 خواست طنجه نوده گفت ای شهسوار که پهلوانی از نزد پادشاه نامدار می آورد البته استقبال بجای آید و انگاه
 بر لب کعبه که نامدار را بخواهم داد ملک سعید با حمید وزیر گفت که رحمت خدا تو را چنین می باید که از جان خود ستر و کار
 اقرار خود بر انجام دهد با وجود آنکه طفل است اما طرفه ملایم است و من از کشتن این که مسلمان نیز هست چه فیض خواهم
 برد بهتر آنکه این را راضی دارم پس نامدار استقبال بجای آورد و انقضه چون نامدار ملک سعید رسید که بنود نوشته یافت
 که بعد از حمد بر و رو کار و گفت سید ابرار و منقبت ال اطلار و مع اصحاب کبار ملک سعید نامدار معلوم نماید که سلطان
 زمین حق اولاد سید المرسلین است و سلطان محمد مهدی نیز همین دست آورده خروج کرده با نیت او مساعدت کرده
 ممالک را بنیخیر تیغ در آورده اکنون فلک بحکم مایکد و و حق تعالی ما را قوی باز و قوی دل آفرید و از اولاد سید عالم
 که داندیده چگونه حق خود را طلب فرماییم و از طنجه خروج کرده و اول زمین ملک سعیدیم که شما من موحیدید و
 دوستدار اهل بیت سید عالم پس با یکدیگر در میان ما و شما نزاع دینی که اصلا منیت بالغرض اگر باشد نزاع و منوی خوا
 بود چرا که مذہب و ملت شما نهاده رکن الملک که خویش شما باشد با مذہب و اتحاد دارد و برای زمین اول شما نوشتیم
 که بیایید و ملازمت ما اختیار نمایید و ما را صاحب خرج شایسته و در سک و خطبه نام ما را داخل کنید و بعد از نام نام شما
 باشد با دشمنای انوس بر شما مبارک باد و ما را تعرض با احوال شما نیست مگر همین که از حاصل اند حشس با بدید
 و یک فوجی با یک سردار همراه ما کنید تا پوسته در اردوی معلی باشد و اگر چنین نخواهید کرد البته جنک واقع خواهد شد
 و جنک هر دو قسم است یا صف جنک که دلادری با بهادری و آمیزد یا مغلوبه که یکبار خاک با بانی آدم بستیزد
 و مردان صف جنک را بر مغلوبه اختیار کنند و ما مردان بالعکس و من با شما هر دو صورت موجودم اگر صف جنک اراده
 باشد پس دلادری که از وی دلادری نزدیک شما نباشد بمیدان بفرستید تا قدرت الهی را مشاهده کنید از یکی تا هزار
 پهلوان اگر باشد حریف به ام و اگر مغلوبه اراده خواهید کرد پس خون سالاران به در کردن شما نخواهد بود و من که موجودم
 مضایقه ندارم به تنه انت که بی آنکه قتل قتل در میان واقع شود اطاعت نماید و السلام ملک سعید اندکی نامدار را
 خوانده از جرت بخود فرو رفت از و فر پر رسید که ازین نامه حقیقت صاحب را چه دریافتی وزیر گفت که بعقل من بخند
 او سر سری و معلوم نمی شود خدا حفظ کند دین او دین اسلام و در نسب آل سید نام علیه الصلوٰة و السلام

از شما میخواستم من چون عیارم
 امید دارم که مرا هم در چشم قاضی من
 سرخرو کنید و استقبال

بی مغز

در روز و قوت و خرد و نوکست نیز تمام مسمی شده و دیگر برین تعلق دارد اما ملک سعید و جوانی به نوشتن کای از باغ و بلاد
 رسول خدا حاکم سلطنت هر عالم از شما مردم است و مردم دیگر یا مغلبان یا نامایان شما اند لیکن با نیز دست نشانده
 و تابع یکی از برادران شما ایم و شما بنا حق کمر باینکار بسته اید که زری مطلوب باشد بعنوان نذر جبری فرسبم و بار او بهیت
 ما هرگز تصدیق نخواهیم کرد که برای شما صفر ندارد و دیگر اختیار با آن صاحبزاده بلند اقبال است علامان هر چه خیریت
 ذات عالی بود اظهار کردیم و انکه این شهر را مستخر کرده و ما را تابع خود ساخته و لا و لست که در عالم مثل و مانند او نیست
 و نخواهد بود شهر با فلک اقتدار است ایندو رکن ملک نامدار صاحب این شهر است و حرم محترم شهر با کرد و دل افکار
 تیردین شهر است و او خود بدولت بجانب ملک و ریا بار رفته یکطرف برادر بزرگش سلطان مالک رقاب صاحب
 ابوالقاسم محمودی است که در مهید شسته و یکطرف پور عالی قدرش سید غالدین و رارشن آباد قرار گرفته و درین
 شهر نیز دلاوران چند موجود اند که پیش قوت خود زور دیگری را موجود نمی شناسند که قدرت است که بشکافد که
 جانب این ملک تواند دید یا تسخیر این را بمیزان قوت خود تواند سنجید ایات نفهیده این نامه بنکاشته ۲۲
 عین خویش را سبک داشته ۲ نرانی که این مالک سیر کیت ۲ و لیری که شانش و آفاق نیست ۲ بود و ات
 اد رکن ملک خدا ۲ زیندوان لقب یافت کثرت کشای ۲ تو سر جندای نامور سیدی ۲ خذر کن ازین غم که خردی الققه
 چون جواب نامه سلطان اردون حشم سلطان عالی علم جنین مرقوم شد یا انعامی حواله طنز و دند و کرده روانه نمود و سطر
 روز بعد از رفتن مهتر طنز گذاشته بود که خروار ملک سعید و کمال اضطراب آمد که ای شهر بار است صد کس از قوم ۲
 عادیان که قدر و قامت هر کدام چهار برابر نامتهای متعارف باشند از وره مغرب قدیم برآمده اند و قریب و داوره
 هزار سوار از قوم دیگر با ایشان است و اکثر میان ایشان آدم خوار اند و راده تسخیر ممالک دارند و سر و ار ایشان
 اراج عاودم خوار نام دارد و کافر بت پرست هم نیست بلکه خلقت حیوان دارد و مقید به هیچ ندی نیست روی باین ملک
 او و مردم از پیش ایشان فرار کرده می آیند غالب یک چند روز دیگر سیب او باین شهر خواهد رسید ملک سعید
 بسیار تر سید از حمید پرسید که اکنون چه باید کرد حمید وزیر گفت که ای شهر بار این علامت غضب الهی است
 این خبر را با خیر نامه آن سید نسبتی نیست بیت خوانم چه اندیشه دارد قضا ۲ خدا و امان دارد این ملک را ۲
 مانان و نشانان و راجل بن ارجل و افرون بن طاحون که فی الحقیقه شته دلاوری داشتند برای خاسته
 عرض کردند که ای ملک و مقدمه جنگ سلطان عالم ما هم اندیشه داشتیم چرا که سید بت لیکن ازین گهروا
 طبیعت هرگز نترسیم چه شد که قامت او مانند منار است پیش بنشیند ما حکم خیار تر دارد با شیه جنگ نکردیم با آن
 قوم حیوان صفت جنگ کردیم خاطر ملک جمع بات که بشه شتر بردار و ما را از ان قوم نابکار خواهیم بر آورد و حمید وزیر
 گفت آخرین باد برایشان لیکن حکم باید کرد و ناقله نوس را تمیز از غراب قوب و تفنگ برادر ایند که شرط احتیاط

چنین میخواستند که هر آن سیدی که باین طمطراق خرچ کرده عیار او دلاوریهای رستم از وی
 نقل میکرد و نباید نوشت که رفته ارواح را علی کند و نیز باو سعیت خواهیم کرد ملک سعید پاک اعتقاد باو ننشسته گفت هر
 حیف و نبی که تو داری در مصیبت خدا نخواسته اگر چشم زخم بان سید رسد جواب رسول خدا که گوید بلکه باو باید نوشت
 که ای شهباز نه قصداً ندانم درین ایام نانی که ما بچنین بلای گرفتار شده ایم مباد ابدات مبارک سبب رسد
 امر و شمارا خبر کردیم که فردا پیش جدت شمرنده با ششم حمید وزیر برای ملک را بیدید و هم بر بنفون نام نوشت
 بدست مہتر شتاب اندسی که عیار ملک سعید بود بجانب عالی علم سلطان فرستاد و مہتر شتاب در دوه منتر
 انورس با رودی سلطان عالی علم رسیعرب رودی صاحب خیل با فرزند نوکت تازه دولت بنظر در آورد و مہتر
 شتاب عیار جهانزیده بود صورت فتح و طغر از اعلام ان لشکر معاینه کرد و با خود گفت سر و این لشکر نیز باید
 که خالی از مائید الهی نباشد می آمد تا بدو داده بارگاه سلطان عالی علم رسید گفت نامم دارم خبر سلطان عالی علم
 که دران ایام مزاج مبارک شکلی داشت بر دود سلطان روز دیگر دیوان کرده مہتر شتاب را طلبید مہتر شتاب
 خود را گرفته بلا وقت سلطان بر دود مہتر شتاب انقایداری را بر تخت شسته دید که از ستر تا با خشتان پوست
 پیر پوشیده لصلابتی که شیر فلک از وی حساب برد و در پهلوان تخت ملک منصور طنجوی را بر نیم تخت یافت
 پیران او امیر یعقوب و امیر ناصر الدین را بر صدر لیا یافت بهلوان سیور شیر زور درخت کن را بر و نقل سپه لاری
 یافت اما تمام بارگاه ارمیست ان نقابدار طرغ شکری داشت نامم را از مہتر شتاب طلب کرد و ثار نام نیز فرمود اما
 در مقدمه نفیلم و استقبال گفت که ای شتاب تو مرد و انا مبنای قطع نظر از مراتب دیگر که هنوز بر شتاب ظاهر شده
 انصاف دیده آخر تا آقا زاده ملک سعیدیم یعنی فرزند رسول خدایم شتاب دیگر حرفی نزد نامم را و او سلطان عالی علم
 نامم را ملاحظه فرموده گفت که ای مہتر شتاب بادشاه شما ملک سعید سابق ما را در جواب سخنهای نامناسب نوشت
 و با وجود ان احتمال داشت که ما از شیر انورس بگذریم لیکن اکنون از دیدن ابن نامم امکان ندارد که خود را تا انورس
 نرسانیم و شتر این عادی صد و احمد از سرسلانان و فغ نکیم پس روز مہتر شتاب و رودی معلای سلطان
 عالی علم ماند و آخر خلعت فاخره و زر شکاشره باو عطا فرموده و در جواب مضمون آنچه فرمود نوشته حضرت کرد اما شتاب
 کلاه کتون از ان رانده در کاه الهی در و و پروردگار عجیب المخلوقات روز کار ارواح عا و دم نور شیه و کون
 را و بان اخبار عجیبه و اقلان انا فریدیم چنین روایت کرد اندک در اقصای مغرب زمین جمعی از بقیه اولاد عاد که از
 هو و علی السلام بودند سکونت داشتند و از طلسم آسمان که سلطان عالی جناب سلطان مهدی شکست و اصل
 کو با سوره ایشان بود چون آن طلسم شکسته شد آن دره نیز گشت و کشت عادیان بعد از مدت چون معلوم کردند
 از همان دره برآمدند سیه مکرس بودند و بادشاه را و ایشان ارواح نام داشت بطریق سیر و شکار از دره برآمدند

سواهی کشور ستاد و سرار و اج افتاد معاملات سلطنت و زبان ممالک مغرب را درست می فهمیدند و اول مرتبه
 یک قصبه را که بلوچه نام داشت نزد مردم آن موضع اطاعت کردند و زکوة را نیز از ایشان آن زر را گرفته بر خود و اصل
 بلوچه تقسیم کردند و بعد از اطاعت کسی را نکستند مردم بالیشان کردند و آهسته آهسته مردم برگردار و اج جمع می شدند
 و او قصبه جات و دیهات مغرب را میگرفت و پیش می آمد و او از ده هزار سوار و راهی آن ست صکس که از قوم
 خود شش بودند بر سر او جمع گشتند و او شیر بر القوت خود رام کرده برین بروی سبست و برای سواهی خود تفرگ کرد
 و خود را شیر سوار نام خود را لقب داد و بعد از شیر دیهات و قصبه جات اول از شهری که سر بر کرد و نرس بود
 از ده کوه نحاس برآمده و از آنجا انورس شش منزل بود و منزل پنجم خبر ملک سید رسید و چنانکه بصلت وزیر خود ملک
 سعید برج و باره قلعه انورس را برآراست و منتظر نشست و پهلوانان او نیز لاف باز و نرنا می کردند و از انورس سید ملک سعید
 نیز گفته پهلوانان خود بیرون آمدار و اج شیر سوار نام ملک انورس نوشته اطاعت خود خواست جواب نیک دادند
 و از اج و غضبش و گفت به پهلوانان انورس را در میدان گرفته خورده فرمود و طبل جنگ زد و نوایک سینه نشسته
 طبل زور زد و دیگر هر دو لشکر صف کشیدند بعد از تسویه صورت قتال و جدال لقولاج عادی که نامدار آن سید عادی بود
 بمیدان درآمد از جانب شهبون انورسی از ملک سعید و غره دلاوران حضرت حاصل کرده بمیدان لقولاج رفت
 بعد از نهم بانی بچینک پوسند و آخر شهبون بدرجهت بهادت پوست لقولاج از مرکب خود پیاده شد و دل و جگر
 او را برآورده فالجه انداخته در میدان نشست شش طلبید دل و جگر آن مومن پاک کتاب کرده نصفی را خورد و نصفی را
 دیگر با رواج فرستاد و هر دو زهر مار کردند و این کیدی لعین یعنی لقولاج چند سال شراب از سر مار کرده باز حرف طلبید مانان
 انورسی را ازین اذائب یار ناما خوش آمد و بران کبران بمنت کرده از ملک حضرت طلبید بهب راتنگ و دست نموده
 استقامت و یار از حضرت با رحل ذکره طلب کرده بمیدان رفت و بانگ بران کبرنا پاک زد که ای حرام زاده سک
 صفت این چه ادا بود که از تو بظهور پوست گفت پوسته خوراک ما مردم همین است مانان گفت چرا میگویند که را نمی خوردند
 لعنت خدا بر شما با و لقولاج را بداند و گفت ای طعمه من حلایا و اگر نه از دست من بگیر این را گفته شمشیر بران دلاوران
 سپهر فولادی را قلم کرده اندک زخمی بر سر مانان رسید مانان زخم خود را بدست خود بسته شمشیر خود را از غلاف
 کشیده سر نمود و چنان بر مرکبش زد که مانند خیار تر و دمنیم شد اما وقتی که متر شتاب جواب نام ملک سعید را از
 طرف سلطان عالی علم آورده بدست او داد از زده شد و ملک سعید و غره بی اختیار زبان به تحسین کشادند و صد فرین
 از سر زبان بلند شد سه عادی دیگر که احوال و احوال عاذا نام داشت نوبت نوبت بمیدان رفتند و مانان
 بتایید الهی همه را علف شمشیر کرد و اندک نگاه سکمان شکاری را طلبیده شسته کونست آن همه کافر را تنخواه آن سکمان
 کرد و رواج روی با بلج ز میسار بلوچه کرده گفت که اینها نیز طرفه مردمانند کونست ماموم را بسک خود را نیز از رواج پسری دارد

او نیز همراه آمده بانزده سال عمر دارم او اینج تیز چنگ است گفت ای پدر اگر گفته مرا می شنوی و بگروم خوری مادر
 کن گفت البته که ترک کردم چرا که اینها سگان را برابر ما میدانند پس از آن روز قسم خوردم که گوشت آدم نخورم و اما باز پل
 جنگ زده خود بمیدان رفت مانده و ششمان و راجل و غوغا پنج نفر از خم زده و اقرون را زنده گرفت بر گشت وقت
 شب ممتد شب تاب بصورت مطبوعه پیش نمایانان اقرون رفت و بهوشی در شراب با ایشان داد و اقرون را
 خلاص کرده بهردین خبر بارواج رسید نیکبایان را گشت و از غصه پل جنگ زده باز بمیدان رفت و راجل و غوغا چنگس از خم
 زده و لانس و سالف نرسی را شنید کرد و زدیگر باز صف قتال برابر استند و راجل بمیدان آمده لاخبا زو قیاس
 تیغها زو غوغا صفت نقر از خم زده بمجا اینکه در عرصه بست و دیگر و بر که از دلاوران اندلس بود یا میسر شد که شتابان بطریق
 عیاری خود باز نجات داد یا شنیدند یا زخم خور و غیر از ملک حمید وزیر چنگس تاج نامه آده از نسا و ملک سعید برآمد گفت
 ای وزیر بر و رنج که در دست کبر ان گشته شرم و ناموس علی اسلام بر ما و دست کجاست شناخته رکن الملک که امروز
 بفر ما و ما رسد حمید وزیر گفت شهر یار منم با وجود شغل خطیر وزارت و زرشش بیای خود را هم مانده کرده ام اگر تو ای فردا منم
 میروم بمیدان این کبر و جنبه تیری بجای آدمی اندازم بلکه کاری سازم لیکن شما اوقت خود را بقلعه گرفته حصاری نشوید
 سعید گفت زنها ترانکدارم که گشته شوی چرا مشی هر دو در قلعه داخل شده حصاری نشویم حمید گفت که این نمی شود برای تو
 دشمن شنیده تعاقب خواهد کرد و مردم شهر دروازه را ببندند یا شهر نیز غارت شود فردا همین که من مشول جنگ شوم
 شما زخم داران را برداشته داخل قلعه شوید مردم نیز استیاده داخل شوند و منم اگر گرفتار شوم با ایشان خواهم ساخت
 و اگر احاطه رسید و یا و مدد دین بودند که صدای پل از لشکر گفار بلند شد ملک سعید نیز پل زور و دیگر چون هر دو لشکر رفتند
 و هنوز کسی سبقت میدان نکرده بود که گری نمودار شد و لشکر عالی علم سلطان با ملک منصور طنجوی و امیر عقوب و امیر الدین
 و میسر شیر زور و شاکردان او و مفتاد و نیر ارموار رسید یکطرف صفت و در سایه علم شیر بکر خفشان سیر و برنقا
 بر چهره چون ماه نور آمده در طلب لشکر با ستاد و نظر بجانب میدان کاشت اما چون نظر ملک
 سعید اندکی بر حال نقاب را بر پهن یعنی ملکه افتاد و محبتی از وی در دل ملک سعید جای گرفت و محبتی نیز از وی در دل او
 با وزیر خود حمید گفت که این جوان سید زاده آخر خود را درین حکامه رسانیده هر چند که پوست سیر پوست سیر است لیکن پیش
 این دیو قاتلان معلوم که چه می تواند کرد و همه حال بد کرد که آمد اما از لشکر رواج قیلاج عا و بمیدان آمده مانند غولی نرو بهر شیر و در
 طلبید و احوال نامداران ملک سید را با بهتر طنز بر نقاب را معلوم شده بود با یک منصور فرمود که ملک سعید بی پاشنده که او با یکدیگر و بر دین
 سخن گفتن میسر شیر زور از مرکب خود با و شد و رخصت میدان از نقاب و از عالی شان خواسته مرخص شده بمیدان قیلاج نیز
 نقر حوائی را دید که بوزر شش خود را تیار کرده گفت چنانم داری که در میان کوه قاضیان تو هم چنین میجویم که ترانک شوم ملازم
 خود کرد انم میگویند نام من ملک المیت است تو که میجویم که من میجویم که ترانک شوم قیلاج را بداده و هر یک از گشت بر

فیصلی است

در حربه کرد

انداخت چوبی بود با چاهی در آن نصب کرده بودند لیکن چنان تیر بود که خود میسور او هم شکافته او را زخم زد و میسور به پستانه
 حرم او را از سر خود بر آورده شمشیر از غلاف کشید چنان بر بازوی او انداخت که دستش مع قهره جدا شد گهر بیفتاد
 و شمع بناله وزاری کرد و رواج بجای آورد مرکب بر انگشت امیر یعقوب دید که میسور زخم را دست و رواج بر سر او انداخت
 مرکب بر انگشت چه میداشت که بدستش راضی نشد بدست الفقه بمیدان آورد و شمشیر را در وقت آن مرکب بر سر
 تبلیج دو اندید که بچشم و اصل شمشیر را بیاورد و شمشیر را بر امیر یعقوب دو اندید اسب امیر از شرم کرد و امیر از اسب
 بسته شمشیر آهنی را بر سر گرفته شمشیر بر دست شمشیر را قلم کرد و صدای آفرین از هر سه لشکر برخاست و دل ملک
 مضبوط و اضطراب بود لقا بود از نیز می گفت که امیر زاده از ما رخصت نشد و رفت خدا شرم او را نگاه دارد و اما رواج چو پادشاه
 با ساطور که حرم او بود بر سر امیر یعقوب دو دید امیر بر سر شمشیر که ساطور انداخت بر راقلم کرد و جار انگشت زخم
 رسید امیر یعقوب سر خود را زد و دید که سلامت ماند از زخمی شد لیکن لقا بود بر سر پوشش بنی سلطان برخودن عالی علم
 از مشاهده این امر بیتاب و در مرکب برداشت و فریاد زد که با من با من ای حرام زاده دیو حریف تو منم دست نکند از
 و رواج نکاهی بجانب لقا بود کرده متوجه شد به شتر منتر امیر یعقوب را از میدان برد و لقا بود از بان که عذر و تاخت ان
 دیو سیرت ساطور را بر سلطان عالی علم انداخت خودش نیز از پوست بر بود و اصلا کار نکند بوسن و رواج رفت که
 این چنان شاست که این لقا بود بر سر هم بر سر نکند و ساطور را زد و بر سر ساطور ای لقا بود ای بر ساطور
 لعنت کرد و رواج گفت پس این ساطور زنده و این قدرت چه سبب تو امیر سرت گفت میرکت دین مبین
 منست یا تو هم قبول کن و رواج گفت که من از جرمی نیز ارم بلکه خود پرورش را سوارم لقا بود ای دیو لعنت کرد و الحاح
 اول با شمشیر و بیک کرد و لیکن بفضل الهی لقا بود از جیب حرمی او را زد و بدین ساطور و دیم را از دستش بدر کرد و تیغ او را
 به پشت تیغ خود شکست بعد از آن هر دو بتلاش و آمدند دقیقه محقر ناسته روز با هم تلاشش کردند با بنظر بق
 که شب طعام میخوردند و آن که طعام و شراب میخورد و خفتان میر کرد و بدن لقا بود بر پوشش بود و خفتان آهنی و رواج
 می سود مانند سوحان و آخر صبح روز چهارم لقا بود از آن که زنا بکار را برداشته بر سر علم کرد مانند آدمی که دیو کاغذ را بر می
 دارد بعد از آن او را تکلیف دین اسلام کرد آن لعین بدین ماسر گفتن رفت سلطان عالی علم را بر زمین زد
 او خرابی خورد و فکر برخاستن شد ملک را شمشیری که در ویشش اکاه با خفتان عنایت کرده بود از غلاف
 کشیده در کمال جلدی بر سر او زد چون قدر بلند بود در وقت نشستن سر او بر کاب سلطان عالم بود و ان شمشیر
 زن نیز همان وقت شمشیر بر سر او زد و بصفای دست که شمشیرش زخم بان که بر محسوس نشد و او بهمان وضع بر
 میخواست شمشیر عالم در سر او می نشست تا اینکه از بر دوران او برق شمشیر نمایان شد بیت فضا گفت
 که بر قدر گفت و و فلک گفت احسن ملک گفت ز و بعد از آنکه مردم ازین ضربت و صفای دست خردار

شد و عجب شوری بر داشت و طرفه غافل بر با کردند و گوئی که این کینه را جود و بخشش آن قبیح آواز کرد و نقاب
 داران شمشیر را در شکاف خطاب داد و مردم عادیان خواستند که بر نقاب را بپوشانند و ایرج نیز جنگ
 مردم خود را منع کرد و خود اسب را جلو کرد و پیش عالی علم سلطان آمد و عرض کرد که ای شهسوار قوت بازوی تو بر ما معلوم
 اکنون قوت دین ترا نیز بخوانم معلوم کنم با که پیش من خوابی و دیده ام اگر آن خواب با تعبیر آن پیش من بیگانه مسلمان
 شوم و حلقه علامی ترا در کوشش کنم و اگر نه برخواستی بر دم نه و اگر مرا بکشتی مظلوم تو باشم عالی علم یار و متفکر شده و آخر
 تو کل بخوابی قبول کرد و اما سه روز مهلت خواست لشکر با بخت نه خیمه عالی علم سلطان نیز بر با کرده بودند و خیمه خود داخل شد
 ملک سعید نیز داخل خیمه شد و لا و آن زخمی و غیر زخمی هم راجع کرد و گفت یاران این سید نقاب دار صاحبان روزگار است
 مرا حقیقت قوت معلوم نبود با شک او می بینم من است که سلطان عالی جناب خود از عماره جنگ او بر ابر و الا ناس
 دیگری معلوم به نصیرین کردند ملک حمید وزیر گفت اکنون یا ما را اطاعت او باید کرد یا خون جمیع مسلمانان بگردن خود باید
 گرفت ملک سعید گفت راست میگوی از بجانب نقاب دار عالی مقدار داخل عمارتخانه شده بمناجات مشغول شد ایرج
 بن ارج بنجمه خود آمد و با بلج زمیبار را گفت که این مسلمانان عجب طایفه از طایفه ایشان را بسیار است و ایرج به او جواب
 پنهان گفت قسم بحیات خود که اگر خواب مرا این نقاب دار ملک مقدار گفت من البته مسلمان می شوم از بجانب عالی
 علم سلطان روزانه روز میگرد و شب بعد از انظار شروع بمناجات میکرد و شب سوم بود که نصف شب در گوش
 آگاه رسیده و در طلب فرمود با هم ملاقات کردند و در پیش گفت ای فرزندان و این شب در عالم واقع معلوم شد که تو در امر
 متروقی روزی بعلم نجوم تردد و ترا با علایق معلوم کرده خود را رسانیدم بعد از آن خواب ایرج را با تعبیر آن پیش سلطان
 گفت و مرض شدت با شیب بر رفت صبحدم سلطان عالی علم خود قوت و خورم برخواست ایرج بن ارج را
 طلب داشت ملک سعید با ما در آنش مروت نقاب دار را زیاده از حد بر شجاعت او را زیاده بر مروت او بافتند
 بعد از آن نقاب دار روی با ایرج کرد و گفت ای دلاور بر آنکه در خواب دید که تو پر مدت هر دو شسته اید و بر سرت
 شور رسیده از آن بخورید و هر چند بخورید سیر نمی شوید بلکه تشنه تری شوید تا چنانکه از کمال تشنگی و عدم تسکین آن
 بآن آب بر سر همان نشسته و هر لحظه صد مرتبه از آن بخورید و رفع تشنگی نمی شود و تو بپوش و گفتی که این آب که در تشنگی
 نکرد ای بابی غریزین هم تواند بود که بخوریم بدرت گفت شکم من آب را یافته ام تو برخواستی و گفتی که من بنامش آب
 دیگر می روم آخر به رفتی رسیدی که آب از وی میچکد و چشمه شده جاری میکشد و صد هزار گل در میان از این
 چشمه گل کرده و جهان را گلستان ساخته اند از آب چشمه نصیب تو شد و بسیار لذت از آن یافتی پس بسیار
 شدی ایرج بر پای سلطان افتاد و گفت حقا که دین شجاع است که خواب من همین است اکنون بفرمای که تعبیر چیست
 فرمود که آن آب شور مراد از کفر و بدین می است که دست بدرت بود و آن درخت شجره طیبه سلام است و آن آب

نیز احوال را در خیمه بدین علم
 علی علم او را استقبال کرده و بعد
 در پهلوی خورشید ملک سعید

در پهلوی خورشید

شیرین که از آن میجگر فیوضات اوست که منت است تو مشد و اسیر با مردم خود از سر صدق دل سلمان شد و بایش کرد
 سلطان بخت بعد از آن سلطان عالی علم روی بملک سعید آورد و فرمود که ای ملک اکنون شما چه میفرمایید اگر اراده
 صف جنگ دارید با من بسم طبل زنید و اگر مغلوب خواهید بود با من بسم تدا و ایند چون مسلمانان همه در گردن شما خواهر بود یک
 سعید گفت ای سلطان عالی علم مرضی شریف چیست گفت اطاعت سعید گفت چگونه اطاعت میفرمایید فرمود باین نوع
 که بر دنیا یکطرف که سلطان ابوالقاسم باشد و یکطرف که مبارک ما باشد و خطبه بعد از سلطان ابوالقاسم
 به نام ما میم ذکر شود بعد از آن نام شما باشد تا وقتی که معاملت با سلطان یکسو شود و آنوقت که خطبه نیز بنام
 یکی خواهد بود و دیگر هر که دعوی به ولایتی خود باشد یا من تماش کن و الا متابعت نماید و همراه من باشد و دیگر از مال انوس سابق
 اب سلطان بخت میرسد بملک سعید گفت چهار یک فرمود اکنون پنج یک بر ساین و پنج یک بخرازد و اصل نمابند و سته
 حصه از شما باشد و دیگر بهلوانان همراه اردوی ما باشند و من هرگز ایشان را تکلیف جنگ مسلمانان نخواهم کرد بلکه
 در اردوی من باشند تا معلوم شود که من ایشان را زیر کرده ام و دیگر معاملات خود را من خود و انم ایشان را نخواهم گفت
 که بر روی رکن الملک یا سلطان ابوالقاسم بگفته من تیغ بکشند چرا که اینها زیر کرده ان دلاوران نیز سبب تنزد
 ملک سعید بصلحت حمید نیک اندیش قبول کرد و بیعت نمود و مایان و نشانان انوسی که بر زور خود اعتماد داشتند
 بعد از چاق شدن با علم تماش اجازت خواستند از زبده دلاوران عالم برود و را یکبارگی برگردانند تا بهر دست دیگران
 شود و آنچه در سک و خطبه حکم جاری شد راجع یافت سلطان عالی علم بعد چندی ملک سعید را با جیس دلاوران باز
 در اندیس گذاشت و نشانان و مایان انوسی را همراه گرفت ای صبح عادی نیز جنگ که البته همراه او بود و دوه هزار از
 قلعه اندیس نیز همراه گرفت و بجانب اردوی معلای سلطان روان کرد و برآمد و محلی که سلطان کیتی پناه ابوالقاسم
 محمد محمد الدرم ترک را بر بند فولا و گشت و امیر خلیل و امیر سمیل بزرگ دوران در بن بست قتل کردند و امیر خلیل محو
 در بند مذکور با استقلال تمام می نمود و خراج متری با اردوی معلی میفرستاد اما امیر سمیل دلاور چون بسبب نرفته
 ر بدمشق مشکا زباده بهر ساینده روی از برادر عالی قدر خود حضرت چند روز گرفته خیمه بیرون زد و بعید کردن
 مشغول شد هر روز در صحرای از صحرای ملک خود صید میکرد و هر جا که خوشش می آمد خیمه جلور را بر پا میکرد و مشب را بروز
 می آورد و لشکر او جای که بود بود چند کسی از قزاقان بوسته ملازم رکابش اندازد و بدو نر تانیک است مشغول از
 در بند فولا و جدا شده بکوی رسید که از کمال بلندی سر فلک می سود و عرض طول نیز بقدرت رفت داشت و ده
 نای ستوده و مشکوره داشت و شانه ها کیش در بای ان کوه نیز سب می برد و زودیکه اراده داخل شدن آن کوه کرد و فراوان
 منع کردند که ای شاهزاده این کوه را نبرازد نام است اگر چه شکار بسیار دارد و مادری نای عظیم بر خوف و خطر نیز بسیار
 دارد و چندین کوه با هم متصل شده اند بعضی از ده نای منتهی بر پامی نمون و جهان شنیده می شود که بعضی از ده نای ملیات

پسران امیر سمیل

چون مصرع اخیر خواندند اشاره بفرج خود کرد امیر خلیل با خود گفت اگر چه این محبوبه پری لقاست لیکن بسیار جیلاست
 باز گفت که اینها اکثر خوش طبع و لطیفه گوی می باشند القصه بجهت آن نازنین و سوسه کرد امیر خلیل شرباب خورد و چون
 نشست سید نازنین او را بالای تخت طلبید و دست و گردن امیر نداشت و شمع با خنکلاط کرد امیر نیز با یک
 پوسه کرده بطلب رسانید بجز این بوی گوه نشیند خود را بکشتید و بر سیدی ملکه کرد و در فرج او چو کرد
 نازنین خنده و گفت ای امیر خلیل بدانکه مرا نیز یک جادو نام است ساحر بی مثلم اگر تو بامن سرداری ترا باده
 عالم کنم و اگر نه بعد از یک ششم که مرغان و ماهیان بر حال تو زاری کنند امیر خلیل گفت ای قحطه هزار هست بر تو و قوم تو باد
 ممکن نیست که من با جادو را نیزم و یک طبیبچه بر پیش رنوک دو دوزخ اوست که است جادو و دهن را از خون پاک
 کرده اسه خوانده امیر خلیل را زبون ساخت و فریاد کرد غلام زنگی حاضر شد و گفت این جوان را گردن بزن
 آن نازنین دیگر که بر کسی شسته و شترش بود کار یک نام داشت دختر بود و بدو عشق امیر و فکر این حالت را
 دیده پیش آور و گفت ای مادر تو لاف محبت این جوان میزنی و باز او را میکشی گفت چکنم که او بامن سز
 نمی آرد و ما باین حال کرده کار نکشت بهمه حال از گشتن او بفرافوس چه حاصل خواهد شد و قیدین نگذاشت که بدتر
 از گشتن است احتمال دارد که از گشتن پیمان شود و برضاک تو راضی شود نیز یک جادو را این مصلحت خوش آید امیر
 خلیل را مقید گردانید تا بدستان او برسم و در کمال از دستان برادر او امیر سید و لایق بیان سازم
 بیت سخن ساز این قصه و پذیرد چنین آورد کل زبان ضمیر که چون ستانده و الا کبر بنی امیر اسمعیل
 نامور عقب امو و دان و دان و ره مرکب تاخت وقت شام آن آهوا بالای بلندی کوه رفته شکار کرد و کلبا
 خورد شب را بسر برد و دیگر که بیدار شد اسب او را شیری ملاک کرده بود امیر اسمعیل در کمال ملال جاده بارون
 شد که بگو میگشت تا اینکه شیری که اسب او را خورد بود و و چار او شد و بردی حمله آورد امیر اسمعیل یکایک است
 او را از پا در افکند و باز بمیمه صحرائی و آتش شمشیر را بر سر برد و روز سیوم باز روان شد همین که از کوه
 پایین می آمد کوه دیگر بان متصل می بود باز بالا میرفت تا اینکه بعد از سه روز کامل کوهی رسید بالا آمد و نظرش بر دریا
 افتاد و غور پایان کوه افتاد و با خود گفت سببان افکند از کجا بجا افتاد و امیر خلیل در فراق من چه حال داشت
 سرگردان و بهریشان گرسنه و تشنه بالا چشمه که زیر درختی واقع بود رسید و مانده نشسته نشست و دست
 دردی باب آن چشمه نشست گرسنه بود فکر طعامی داشت اما که به مقتضای کلمه رزق را روزی رسان بر
 میرسد و امیر اسمعیل از پیش او می آید اگر چه دور بود اما امیر اسمعیل او را به تیر ز کباب کرده نوشن مان فرمود و شکر
 الهی بجا آورد بعد از ادای نماز بخواست چون دوست روزی هم نخواهید بود و خوابت کنین او را حاضر شد و ادای نکین
 خیال این اخبار چنین آورد که درین دیار دو قلعه است تفاوت ماست روزی که هر دو قلعه مکن فرنگیان بی ایست

کویا برکنار فرنگ واقع است و هر کدام بادشاه علی در دار و هر یک صاحب بانزده هزار سوار است یک قلعه زرنج نام دارد
 و بادشاه انرا الماس زرنجی نام است و قلعه دیگر بلنج نام دارد و جالوم ابلی حاکم آنست و جالوم و الماس نام هم نهفت
 اند و جالوم را دختر است و لاور که انوش فرنگ نام دارد و حسن و جمال و غنچ و لال در روز کار عید الماس است
 خاکنان الماس که عالم ادب است عاشق دوست او را بر فرزند زنی خود برداشته بعد دو سال بدین مادر و پدر خود
 میرود و پدرش نیز غریزین فرزند زنی نزار و الفقه انوش فرنگ از بلنج بدین مادر و پدر میرفت و در راه
 آنستیم بن که ذخیره در حجاز با خود داشت تمام شد برای اینکه با و سموم و زید بود تلاش آب بدین کوه
 رسیدند ملاحان تعریف این کوه کردند که سرسبز و هر گل است ملکه نام شتاق بدین شد فرمودند که انوش
 و خود با چند کثیر معتد بالای کوه آمد سیرکنان می آمد تا بنج چند و رحمت رسید سایه هم بود روشنی از فرج آن
 و رفتان می نمود که دلبری بود حیران شده و بزرگام کثیری را فرستاد و لیس از آن طرف درختان آمد بالای چشمه
 امیر سمیل و خواب بود که افتاب بر رخساره او تابانده شعاع رخساره او از میان برکهای می نمود و طرد یا قوت نیز
 از سر جدا شده بر رخساره افتاده بود و چنانکه دلبر را دل نداد که برگشته جواب کو بزم از پرور آمد مثل دلبر و هم میخواست
 بهین دستور مهند کثیر بودند و از انرا ن ساعت جهان میجو جمال امیرند که کور شد که کورس خاتون از دل ایشان
 میخواست و بر دورستان نهاده حلقه زده حیران جمال او بودند ملکه خود آنهمین که نظرش بر شاه نهاده افتاد و نه بیکدل بلکه بصبر
 دل عاشق و تبارک دید و در آن وقت مصلحتی که او را بپذیرید افتاد بهین بود که بهوش دارد و در مانع شاه نهاده ریخته
 بهوشی بالای خواب بران گذاشته او را برداشت و غیر از دایوان چند کثیر از راز او و یکری مطلع نبود و گشتی
 خود را آورده روان شد تا ببلک خود رسید و راه را در مال بهوشی بر دماغ شاه نهاده پیچیده داشت و شور بای لیور
 و صحن او میریخت چون بخانه خود رسید نزد پدر و مادر را دید پدرش بیمار بود گفت ای فرزند میدانی که غیر از تو فرزندی
 ندارم و من بیمارم باید که دیگری غم دیا را خاله خود کنی ملکه قبول کرد اما و منزل خود شاه نهاده را در عمارتی که در پهلوی آن
 عمارت دیگر بود گذاشت و خود در عمارت دیگر نهان شد و قتل رفیع بهوشی در پیش دماغ شاه نهاده روشن
 کرد چون بوی آن دماغ او رفت بهوشی آمد خود را بعب جاده طرف مکانی یافت حیران شد که من در فلان کوه بهر
 چشمه بخواب رفته بودم در اینجا چگونه رسیدم که طلسم بود بر جاسه نشسته و دید که رو برد با غنچه با زارم بنظر نمی
 ایوانهای عالی و عمارات همه باو نشاء می نمایانگاه حیرت شاه نهاده دیده ملکه خسته بدولی اختیار قهقهه کرد شاه نهاده
 و دیگر حیران شد و آخر ملکه خود را ظاهر کرد و بادا به و کثیران پیش شاه نهاده اند شاه زاده نیز میجو جمال او شد و دل از دست
 داده اسمیل آه از جگر برکشید با خود گفت حیف که بر معشوقه طلسم عاشق شدم که نمود بی بود خواب بود الفقه آخر
 با هم خوش بر آمدند و ملکه تمام قصه خود را از رفتن بکوه و بهوش کردن شاه نهاده را بنمیز آورد و او هم نقل کرد شاه نهاده

اسمعیل گفت سجان اینه قضا مارا از خویشش و قوم و ماور و پدر و برادر جدا کرد و محض برای همین که در پهلوی توام بشاند
 خوب واقع شده است ملکه از قصه خود دلشاد و دلشاده عشقم و از هر دو جهان از اوم و القصه با هم صحبت است
 و ازین راه چکس غریزان کینزان و دایه ملکه گاه بود اما بیاری بر رانوب فرنگ بطول کشید تا اینکه از جهان رفت
 بعد از فراموشی رسوم ماتم داری چون داری و یکم داشت احوال ارکان دولت ملکه انوب فرنگ را بر تخت
 نشاندند و بیعت کردند ملکه روزانه دیوان میکرد و شب با شاهراده امیر اسمعیل صحبت میداشتند و مسلمان نیز
 شده بود هرگاه شاهراده اضطراب میکرد که باید ملک خود روم و این قلعه را اسلام آبا و کنم ملکه او را صبر میفرمود
 که چون وقت رسید خود بخود این کار را خواهد شد بعد چندی اسطانوس فرنگی حاکم قلعه انکونرا بلجی فرستاد و باغیضمون
 که مسیحی شده که جالوم مرد و از وی دختر بی پیش نموده او بر تخت نشست حال آنکه زن سنا و از تخت و تاج
 بادشاهی نیست بهتر آنکه انملکه بعد از پسر و انوس اما جداره آید که او بر تخت ایل خواهد نشست چون نامه بمطالع
 ملکه در آمد از کمال تنگی نامه پاره کرده ایلجی را کردنی زود بیرون کرد و دست نام با اسطانوس داد و آخر کار اسطانوس
 و دانیوس لشکر کران بر سر ملکه کشیدند ملکه انوب فرنگ که دلی داشت مانند کوه نیز در مقابل ایشان صف
 قتال بستند بر سر فرنگی از طرف اسطانوس میدان آمد قرناس و برناس و بطاس و سنا و جی را زخم زد ملکه خود نقاب
 انداخته میدان رفته او را بر تیر جان شکار از پای در آورد و روز دیگر خود از دست و انوس بن اسطانوس که در تمام
 فرنگ به پهلوانی او مثل شیر و نه مجروح شده و جمعی از نامداران ایلجی انروز طعمه از دنی تیغ و انوس شد و لیکن شهبه
 جهان داده بود و که این نقاب را کینتر ترکیه است که از طرف ملکه آمده جنگ میکند اما چون ملکه زخم داشت بعضی از کینتر
 خبر بشاهراده و او را امیر اسمعیل فرمود که تا حال ما بکشته محبوبه عمل کردیم که خود را طاهر بن جیم و اکنون مقدر ما نیست
 که در هر روز نشینم اسپی و سلاخی برانم بیارید ملکه یک میاری داشت که پسر دایه او بود که بران نام داشت
 این جنبر را سر تمام داد و از نقبی که او مطلع بود شاهراده را بر او زد و روز دیگر شاهراده اسمعیل نقاب انداخته میدان
 رفت و انوس فرنگی که دانیوس شاه زور لقب داشت بمیدان آمده بود که امیر زاده بمقابل او رفت و انوس
 گفت که ویر و یک نقاب داری را زخم زد و من شنیدم که کینتره ملکه بود امروز تو کیستی که باز نقاب انداخته آمدی گفت
 من غلام ملکه ام و انوس گفت چرا نقاب بر روی انداخته گفت چون خاتون ما نقابدار است ما هم به تبعیت
 او نقابدار شدیم گفت مردان نقاب نمی دارند فرمود که کای میشود که در مقابل نامردی چنین هم میکنی چرا که باید
 نامرد و صبر است مردانه بنده و اگر نه زهره آب می شود و انوس شاه زور تر آمد و سه شمشیر متلیتر بر امیر و امیر اسمعیل زد
 کرد و یک شمشیر جانش کار از فرق ستر تا تنک مرکب چهار بر کاله کرده از جگر اسطانوس بر آمد و مغلوبه فرمود
 ملکه نیز احوال را معلوم کرده ملک فرمود هر دو لشکر بر هم نشستند و در آن مغلوبه القوم و ملقوس و غیره رفت

بهمان فرنگی را شاهزاده اسمعیل قلم زد و اسطانوس را از کمر بند برداشت اسطانوس با مان آمد شاهزاده فرمود که امان بنظر
 ایمان است دین محمدی قبول باید کرد تا ترا خیمه و الا خیمات بر زمین زخم که خوردنوی اسطانوس پرسید تو کیستی شاه
 زاده احوال صلب و نسب خود بیان کرد اسطانوس مردوانا بود از سر صدق مسلمان شد شکر او و مردم ابلج همه
 مسلمان شدند که خدای شاهزاده اسمعیل با انوش فرنگ بعل آمد نطقه دلاوری و رحم او متوجه شد که او را امیر خلیل نامی گویند
 چنانکه در مغزنامه استان او خواهر آمد و بعد از چهارده سال دیگر ازین بین ملکه ماه بکسر شاهزاده چون ماه اول متولد خواهد
 که او را امیر سلطان نام گذارند و استان او نیز در مغزنامه درین بخش این قصه و لکت خواهد شد و از امیر خلیل نیز
 پس متولد خواهد شد که او را نیز امیر اسمعیل نام گذارند که در مغزنامه در جنگ نجاشی بر ریمت جهاد است خواهد رسید
 جانوز او نیز در محل خود خواهد آمد القصه و استان در این زمین و استان او که در شاهزاده
 اسمعیل بعد از کتختای با ملکه انوش فرنگ که او را فرنگ انوش نیز گویند با ستار محبوب عاقله خود با چهل هزار سوار شاه
 اسطانوس نامدار بر قلعه رنج که شهر خاله ملکه حاکم آن بود روان شد ملکه شاه زرنجی ازین ماجرا مطلع شده بود و قشکر
 شاه اسطانوس بر سر قلعه فرنگ انوش آمد خاله ملکه که مریدانه نام داشت بنوش خود ملکه گفت که قصه فرنگ
 انوش بسیم تو رسیده باشد چرا که گفتمی که میدانی که من عالم را بروی ان دختر روشن میدانم بلکه فرزندی غراز
 دی تو را ملکه ملکه در جواب زن گفته بود که اکنون آن فرزند تو با دستا شده جای پدر را گرفته اگر او سر و فابا
 ما داشته می بالست که سکه ملکه خودم بنام من میکردی و از صوابیدن بیرون نرفتی حالا که او بچو کرد خود و اندر اجهال با
 مثل اسطانوس شاه که مثل و انوس شاه زور و سپه سالار دارد و برهم زخم کرد و دشمن ملکه خودم اگر تو بسیار دوست می
 داری برو و کمک کن مریدانه چهارده ازین دشمن خاموش شد و ملکه را بخدا سپرد اکنون که چنین واقع شد که شاهزاده طیل القدر
 اسمعیل ملکه از کینه و ملک ابلج مرد و در فتح کرد و قلعه فرنگ انوش را نیز یکم شرعی مفتوح ساخته بجانب رنج بعد حرکت
 در حرکت آمد ملکه زرنجی با وزیر خود کمال به خصال مشورت کرد که بگو مارا چه باید کرد و قصه را که شنیده باشی کمال خبر
 مال گفت من پیش از ملک این خبر را شنیده ام و مترودم که چاکم که و انوس را مدد مرکب چهار بر کمال کرد اسطانوس
 از صد زرین و رربو و تنها تمام شکر اسطانوس را برهم زد مردم ملکه بعد از آن کمک او کرد و محلا اینکه جنگ کردن بهیچ
 باو منافست و دین او را قبول کردن و خود را سلامت داشتن نیز امر نیست متعذر چرا که عداوت اهل فرنگ با محمدیان
 ازان و رکن شده که تیر بران توان کرد که یک علاجی بخاطر من میرسد اگر پیش رفت خود کامیاب شویم ملکه زرنجی
 پرسید که آن چیست گفت هشت قایق غوری تا فریاد دادم طرفه خمیری دارند که اگر طعام گرم دران اندازد زهری
 که در خمیر آنها سرشته اند و طعام سیرت کند و خورنده را دد ساعت کامل امان دهد و سلاک سازد زیرا که زهر قاتل و خمیر آن
 انواخته اند و هر یک را بهر از تو مان خریدم چون این شاهزاده مسلمان بیاید از روی کینه مسلمان تویم و او را بنیت

اگر جنگ میکنم عید بر این زمین
 فوج این را زده است و بپوش
 آن هزاره سکه بنوع

طلبیم و بعضی از اطعمه را من خوب می برم میگویم که طبع حضور بکیم چون آن طعام را در حضور آن شاهزاده و اسطانوس و مقربان او
 ببریم و یکشم و وقایع از قایمهای مذکور حاضر سازیم و بهمان رنگ و قدر خوری نای دیگر میطلبیم آن دو قایم پیش آن شاه
 زاده و ملک اسطانوس میگذاریم چون هر دو سردار از میان دفع نمودند که ایشان بی امیر شو و بچکار آید پیشتر
 میگویم مگر را میگویم باقی اطاعت خواهند کرد و ششمرایج نیز مستخر خواهند شد و دین مانیز محفوظ خواهد ماند ملک الملس
 گفت بسیار خوب گفتی لیکن بدانکه اگر با وجود اینکار ایشان کول مانیز و توتو و غالب آمدند یعنی از کول مانیز محفوظ ماندند پس
 یعنی میبرایم که دین ایشان بر حق است منتهی بصدق دل سلمان می شنوم اما روز دیگر وزیر که بخانه خود رفت با توتو ملیدار کاس
 خانه گفت که آن قایم را بسیار آورد و وزیر از انباده و قایم را جدا کرد و باقی را با زبا و سپرد و خسته کمال که دلبهر فرنگی
 نام داشت بسیار جمیل و عاقل بود بغیر است دریافت که پدرش از برادر دین این دو قایم چه اراده دارد
 زیرا که اگر کیفیت آن قایمها اطلاع داشت و حقیقت انشوب فرنگ و خروج کردن شاهزاده را سمعیل نیز شنیده بود اما با
 هم برای رفع شک و حصول یقین پدر را بحرف مشغول کرده از وی تمام قصه مافی الضمیر را بلیقه دانائی و حرب را بدو یافت
 نمود بسبب آنکه پدرش باو الفت و محبت بسیار میکرد و بر عقل و حوصله او اعتماد تمام داشت و اظهار از جنود
 مضایقه نکرد اما دلبهر فرنگی را با انشوب فرنگی که کامل بود و دلش بر توتو و ملیدار بود احوال را مفصل در رقعہ نوشت
 پیش زن الملس فرستاد مرعانه چون از راه شوهر خود و وزیر مطلع گشت آه سر و از جگر بر کشید و آخره نیز
 رقعہ نوشت و در زیر بال کبوتر پنهان کرد و آن کبوتر پرواز کنان در راه میرفت قضا را ملک انشوب فرنگ و کشتی
 خود برای سیر برآورد بود که کبوتر او را دید و دست نداشت برداشتن فرنگ انشوب پنهان کرده آورده بود و شنید
 اما آن در اصل از ملک فرنگ انشوب بود و از ششمرایج بود و ملک برای بازی کردن آنرا از مادر و پدرش جدا کرده در
 ششمر خال خود آورده بود از آن بعضی بمن جا بود که بالفعل بکار آمد فرنگ انشوب و بدینکه همان کبوتر خال او ملک مرعانه است
 که از طفولیت با من الفت گرفته نام را از زیر بال آن کبوتر برآورد و بر منموی آن اطلاع یافته خال را افرین گفت
 و شاهزاده را اندرون طلبیده رقعہ را باو نمود و احوال را گفت شاهزاده ملک را در بغل گرفت و مهربانی کرد و میروان
 آورد با اسطانوس نیز خبر داد و او را از آن ماجرا آگاه ساخت و آخر همین شد که چون شاهزاده سمعیل نزد یک زرنج
 رسید نام الملس شاه را فرستاد که بیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم را ختم الملسین بشناس و دین او را قبول
 کن و دین خود را منسوخ دان و ملازمت مرا که هر روز با زدی نمود ملک الملس و از نگین رافع کرده ام اختیار کن تا ترا مانند
 اسطانوس شاه پیش من غرت و حرمت خواهد بود و الا ملک خود را مستاصل نموده بران چون نامه ملک الملس
 فرنگی رسید و اظهار اطاعت کرد و وزیر را با تحف و هدایا و قبولیت دین پیش مرستاد کمال است منزل شاه
 زاده ملاقات کرده تحف و هدایا کنیزان را نیز و از طرف الملس شاه اظهار اطاعت و انقیاد کرد و در رکاب همراه شد و

و چون شاهزاده برود فرموی شهر زنج سید ملک کنان استقبال بر او اظهار اسلام کرد و بعد چندی تکلیف نداشت کرد
 شاهزاده قبول فرمود باغی داشت بسیار تکلیف و در آن باره بدین حضور مقرر کرد شاهزاده با اشاره با سلطانوس می فرمایند
 که همین علامات این شیشه بودیم ظاهر می نمود الفقه کیال نیز گفت که من فلان طعام را خوب می خرم و چون طعام
 تیار شود آن دو قاشق را نیز آورد و بودند شاهزاده شیشه بود که یک قاشق پیش او میگذاردند و یکی پیش سلطانوس چون قاشق را
 بر از طعام کرد پیش هر دو گذاشتند و شب بیدارین هر دو قاشق قاشق دیگر بودند که برای شاه و وزیر در آنها طعام کشیده
 بودند و هر دو استاده خدمت میکردند شاهزاده با ملک کنان که قوم پیشین و پنجو گفت سعادت میدانم که استاؤ
 باشم هر چند شاهزاده گفت ملک کنان هر دو نشستند آخر چون سماعت سلطانوس و شاهزاده از حد گذشتند
 کیال مکالمات ای شاهزاده که از علما مان به کانی طعام خودی است که در حضور ملازمان بنجته شده و در صورت اول ما
 میخیزم و هر کدام از قاشق خود لقمه برداشته تناول کردند شاهزاده فرمود دست است لیکن تقاضای اسلام این است
 که امروز که روز اول است برادر وار هم نمک شویم روز دیگر هر سعادتی که خواهید حاصل نماید ان شاء الله و کیال دین نیا
 بناچار ای نشسته و هر یک قاشق خود را پیش گرفت شاهزاده قاشق خود را پیشش شاه گذاشت و ملک سلطان
 با اشاره شاهزاده قاشق خود را پیش کیال وزیر گذاشت و شاهزاده فرمود که این نیز تقاضای مسلمانی است که ما قاشق را
 برل کنیم مجرد این عمل رنگ از روی وزیر نیال فنا پرواز کرد و بادشاه امس شاه خود از حیرت صورت دیوار شد نگاه
 شاهزاده روی یکسال کرده فرمود محال است که دلاوران اسلام بمیرند و لغز نامردان جای ایشان نگرند کیال
 بنخواست که باین کار از میان برداری ای اهن سه دشمن چکند چو مهر بان باشد دوست اما امس شاه
 بر با غاسته گفت ای شاهزاده عالی قدر برین خود اکنون حقیقت دین اسلام ظاهر شد بی شک دین شجاع است
 چه روزی که کیال بنای این مکر گذاشت من گفته بودم که اگر ملک پیش نرود و انم که دین ایشان حق است اکنون
 شاهزاده ان شاء الله الامم و الشهدان محمد رسول الله و خاتم المرسلین از صدق مسلمان شک کیال
 حرام زاده نیز از ترس مسلمان شده و بنانه خود رفته و زکریا میرد که شکر ملک و لبر فرنگ و ختر او را زده و مطلع شده احوال
 بیا و شاه نوشت امس شاه شکی کیال را طلب نموده پرسید که ای وزیر با تو میر راست بگو که از ترس مسلمان شری
 یا از صدق و هیچ تبیری دیگر هم در دفع مسلمان توانی کرد یا به مجرد این سخن وزیر اظهار دانی الضمیر خود کرد و ما سنرا
 با ابل اسلام گفتن آغاز کرد امس شاه او را به دست خویش کشید و سر او را روز دیگر بخت شاهزاده آورد و احوال
 شاهزاده سمیل ملک امس را نوازین فرمود و لبر و ختر کیال را به پسر که ملک سلطانوس که مانوس تا بعد از نام داشت
 عقد کرده داد و با هفتاد هزار سوار بعد از جشن کتختانی مانوس بجانب ملک خف روان شد مانوس در رکابش و سلطانوس
 بملک خود رخصت شده رفت امس شاه نیز در ملک خود نایب گذاشت و همراه کار شاهزاده عالیجنابش بعد از چند

روزی که برآمد به سبیل رسیدند و همیشه میسر در هر دل و چند دل فوج خود درست کرده به ترتیب تمام با اشتیاق
 ملاقات برادر بزرگوار خود امیر خلیل بجانب دارالملك خود در بنه فولا و روان شده شناخته اند از راهی که آمده بود و کوه هزار
 دره بود و حالا از آن راه میروند و بلکه از راه شایع که معبر قوافل است میروند و در میان راه به سبیل رسیدند و امیر
 خلیل به دارالملك خود ملاقات کرد و در آن وقت که در راه از زبان او احوال که شنید امیر خلیل شنید
 القصه چون در بنه فولا دست منزل ماند شناخته اند مقام فرمود و بشکارگاه در ویشی را دید که در کمال ملال میروند و پیش
 طلبید بر سید از کجائی گفت از در بنه فولا و بر سید که هیچ خبری داری که امیر خلیل و فراق برادر خود امیر سمیع چه حال
 دارد و بجز این سخن آن فقیر آه سر دراز بگر بر کشید و میخواست شد چون بهوش آمد و گفت ای شناخته اند عالی قدر
 تو امیر سمیع نیستی و بهر غلام خود نصر فرادل را نمی شناسی شناخته اند او را تو ازین فرمود و احوال بر سید نصر تمام احوال را بیان
 کرد که بعد از کم شدن شما برادر شما امیر خلیل نیز باین وضع ناپدید شده و والده شما و فراق هر دو را دیده هر دو چشم را بر باد
 داد و زیر شما علاوه لالک مصری بر تخت نشست لیکن بنا بر مصلحت در رفع فساد نه خوشی دل چنانکه هر روز پیش والده
 شما رفته اظهار شدگی و الفتی آدمی نماید لیکن بنا بر کم شدن شما احوال مردم شنید و فراق هر دو شناخته اند بسیار پریشان
 اکثری از فرزندان شما سیاه پوش شده اند و بعضی ترک دنیا کرده اند غلام نیز باین حالت رسید شناخته اند سمیع از
 استماع این خبر بسیار پریشان شد که بیان را چاک زد و در غم برادر از زار گرفت بگریه و زاری شب چهری خود را در ملک
 و شناخته اند تا نوس و را چهری خود را شنید و شلی داد و شناخته اند پیش ملک فرنگ انوشیروانی احوال را گفت او نیز بیخ
 شد و میخواست که اول پیش مادر رود و ملک گفت ای شنید یار دل در آن کوه باید رفت و تلاش برادر با پدر کرد که
 باشد که در قید و لوی یا غولی بوده باشد شناخته اند فرمود و دخول و اینجا کیاست لیکن میروم و آخر نشان کرد که شایع عام
 گذاشته اند که کوه هزار دره گزشتن چون بان کوه رسیدند شناخته اند در دوی معنی را بر کنار کوه هزار دره گذاشته خود با شایع
 زاده تا نوس و ملک افس و بغره و دوازده کس داخل دره بای کوه مذکور شدند و به یکجا همراه هم تلاش میکردند و شناسام
 بیرون می آمدند و آخر قریب چهار صد کس از وضع و شرف متفرق داخل دره شدند یعنی هر یک بدره عمده و در آن وقت که
 میکردند تا چهل روز سرگردان گشتند هیچ حاصل نشد آخر با هم گفتند که مقدمه و دو سال است حالا امیر خلیل کجا میروند
 صفت آن چهارده بود بروی واقع شده شناخته اند غائب و سرگردان بادیده گریان و دل بریان بدین مادر و پسر
 خبر پیدا شدن او رسید و او را بوسته می نوشتند که سید جانم تو بیا که زنم مانم و اینان
 که من مانم بچه کار طخواهی آمد ای فرزندم جان که دارم محض اناست خیر آمدن تو مانده است و الا تا حال برادر میگرد برادر
 خدا و رسول خدا زود خود را برسان مردم هم بجهت شنیدن شناخته اند بدین مادر و روان شدند و منزل بشهر مانده بود و
 شناخته اند به منزل رسید و بر سر بلندی زیر سایه بانی نشسته بود که گرد غلیم در کمال عظمت پدید آمد امیر سمیع که بر عیار

برای خبرگیری فرستاد چون آن کرد و در بود رفتن و آمدن که راج را چهار ساعت گشت بمحل آنکه وقت شب با امیر سمیع
 ملاقات کرده معروض داشت که ای شهیر یا لشکری و بدیم از نجوم آسمان در یک بیابان فزون تر نامداران
 فلک جلال و دلاوران مرید قتال از ملازمان آن لشکر باب شوکت و اسباب جنت آن بید و بید و اکثری
 از ولایت طنج و اکثری از ولایت اندلس و گروهی از عادیان نیز حلقه بکوشان سرداران آن لشکر اند که قات
 هر یک سه چهار برابر فامتهای متعارف باشند و لشکر نیز صد و بیست هزار سوار خواهد بود و ای شهیر یا اکثری بر اعلام
 آن لشکر نظر سه نجام تعریف خدای رسول خداست باید که درم اول که از سواران و بیم حال من نباه میشد لیکن چون دانستم
 که این لشکر صاحب کرامت است و از خاطر من جمع شد ای امیر دلاور و سردار این لشکر عالی قدر نقابدار می بر پوش
 که آثار شجاعت و دلاوری از سایه او معلوم میشود و منظور آید که چه قامت او را کوتاه ترین فامتهای مردم عالم و بدیم اما
 طور و وضع او را بهتر و ضاع و الطوار یافتیم گویند سیت عالی علم سلطان نام دارد و از طنج خروج کرده بود من آمده است
 اول ملک منصور طنجی با بسران خود بیعت او کرده از فغانا اندلس رفته لشکر کفار عادیان را از سر ملک سعید اندلس
 کوتاه ساخته و مانند ارواح عادی را که کمتر از دوی بود قلم کرده بسرن اینج را مسلمان ساخته و بایره اطاعت خود و آورد
 بعد از آن ملک سعید که بدین زن شایسته رکن الملک باشند با جاری با بیعت کرد زیرا که تا حال بجای از مسلمان و کافر
 بهم نرسیده که پنجه در پنجه این نقابدار که با اسم عالم سلطان علم است بهار برافراشته توان کرد مانان و ستانان
 که سپه سالاران لشکر اندلس اند هر که کباب این عالی جناب اند و دیگر احوال صورت او بر من معلوم نشد گویند
 از آن سبب نقابدار که کسی از کمال جلال و هیبت نگاه درست بر چهره او نمی تواند کرد چنانکه بعضی مرد و زنان
 روز نقاب را لازم چهره چون افتاد بخت کرده امیر سمیع پرسید که آن نقابدار کیافرو و آمده که راج گفت از پنجاه و فرسخ
 خواهد بود و بگوید که بر سر سلطان محمد مدعی بار آورده طلب بیعت میر و امیر سمیع اگر چه از استماع خبر کفر و لشکر
 و دلاوران نامور و عادیان کنده سر اندیشه کرد اما چون شنید که طلب بیعت بار دوی معلای سلطان میرود
 شنید و فرمود که بیعت نبرد و لیران کجا دیده است و همین خویش را بسندیده است و البته سیدی است
 که زور و زرش و فنون دلاوری خود را آراسته کرده است و بعضی از بملوانان را زبون خود کرده میدانند که مثل من
 کسی نیست صاحب خروج شدن و شجر ولایت کردن بکمال الهی و بتایید اوست و در نصیب هر یک نیست
 بملوانان مانند مانوس بن اسطافوس و ملک المس و طنجوس و غایر و غیره سخن امیر سمیع را تخمین
 کردند و تصدیق نمودند امیر سمیع گفت که اگر اتفاق می شد ما هم خود را با و می از بدیم اگر غالب می شدیم او را این
 اراده منع می نمودیم و بدین بود که بهتر است تا رقبه آن نقابدار عالی جناب آورد و خبر با امیر سمیع شد طلب فرمود رقبه
 را بعد از آن بفرست از دست ممتد کتاب گرفته و اگر دوشسته بود که امیر سمیع برادر امیر خلیل بداند که ما بدولت

در اتیبال باراد که تیر ممالک استقلال سلطنت خود در تمام مغرب زمین و غیره برادر ایم از کفار خوانان جان و مال
 و ناموسیم تا اینکه مسلمان شوند و از مسلمانان به بیعت و سبیل خراجی را بزم با خواج نیر در مقام عنا ویم و جها و کنو
 که طنج و اندلس و غیره را تیر کرد و توجیه میدید بودیم عبور با محسب اتفاق بر ملکش ما اختاد و احوال شما نیز بر ما معلوم شد
 به نام کرده ایم که ان امیرزاده هم اگر کانی بر خود و از اسمم فردا در میدان خود را بیاز ما. والا صفت مسلمانان را بکشتن
 نذر باید به بیعت کند و مانند دیگران بغت تمام بر دایم اسمیل کرد و در ابرو افکند و نام را باز به بهتر شتاب داد
 و گفت که جواب این فردا در میدان گفته خواهد شد ظاهر شد که چا خشک داد امیر اسمیل بعد از رفتن بهتر شتاب
 گفت که باران ما غیر از سلطان محمد مهدی و فرزندان او دیگر بر نمی دایم اگر این غیر سید نمی بود نامم را باره کردی فردا
 بک خشک با او می کنم اگر غالب شستم بهتر و الا حال ما هم حال مسلمانان دیگر و سواي ابد دیگری از ناواران او نیک نخواهم
 کرد که میفایده است القصد چون رذر دیگر صفوف جدال آراسته شد امیر اسمیل لشکر نقابدار را بسیار شکست افتاد
 ویر و عادیان را نیز بنظر در آورده که مانند منار را استاده بودند با خود گفت ای اسمیل نقابداری که باین قدر
 قامت چنین دیوان را زبون ساخته خالی از سری نیست اما امیر اسمیل بعد از صف آرای بمیدان آمد و فریاد
 کرد که ای شهیار نقابدار توقع که کرم فرمود خود بمیدان شرف آری و دیگری را فرستی تا بنرووی مشرفه فیصل شود
 نقابدار بهر پوشش قصد میدان کرد که سبج عاود که کی از لشکر ابرج بود جلای کرده از کر کن خود حست کرده حضرت میدان
 خواست نقابدار گفت ای سبج بر در سماجت و ابرام القدر زد که نقابدار ساکت شد و او بمیدان امیر اسمیل
 رفت امیر گفت که من نقابدار را طلبیده ام تو چرا آمدی سبج عاود گفت بادشاه ما را چه ضرور که با وجود مثل مانو کران
 خود رحمت بکش امیر اسمیل گفت که خوروی ای قمر ساق که بمیدان من آمدی کییدی تو به چشم نیستی که با تو می کنم
 بروای مروک آقای خود را بنفرست چنان چند ششام علی الاتصال داد که سبج عاود را حیران ساخت و منظور امیر اسمیل
 این بود که خود را بجنک دیگری خصوص این دیو قامت سبک کنی چه اگر بروی علیه کرد با چای از پیواج نقابدار را زبون کرد و
 معاذ الله مغلوب شد الوقت بگویند که ادنی ملازم سر کار نقابدار امیر اسمیل را زبون کرد القصد سبج عاود گفت
 ای جوان در جنک کردن همیشه بزور قوت است تو چه میگوئی یا یا من اطاعت آقای من کن والا چرا جنک نمکنی
 امیر اسمیل گفت کییدی ترا نگفتم که من با نفرانی جنکم بر دهم چه تند سخن میگفت که سبج بان سماجت حیران می شد و خود
 دراز کرد و گریان امیر اسمیل را بیکر و امیر اسمیل تا زیانه خار دارد و تر کش داشت بر آورده و اسبش هم جلید
 مرکب را بکرد عادی بچالان داد و یک تا زیانه بقوت تمام بروی زد چنانکه او را خرسندی دیگر یکی دیگر غوطه و غوی
 آن عاود را زیانه کرد که حیران شد و وقت تا زیانه زنی مین میگفت که ای حرام راده چشمتی ترا این دماغ بهر سیر
 که سلاطین قوی القدر را تو بکنده عادی از کمال اضطراب مضطرب خود شکست امیر اسمیل مغلوب شد و بکریخت چنانکه نقابدار

امیر اسمیل
 که از پیواج
 نقابدار را
 زبون کرد

و دانا به پند و اخ و خود پند
امیر اسماعیل فرست و خنده زمان فرو
کرای دلاور

نیز این تماشای خندید و امیر اسماعیل را در دلاور با هیولان ماعجب لوک کردی امیر نیز خندید و گفت ای شهریار بسیار
سج بود نقابدار گفت ماسم باسمی است القصه با هم قرار کردند که هر دو جنگ کنند و اسلحه را موقوف نمایند تا سه روز
با هم تلاش کرد و آخر نقابدار علی روس الاث بهاد امیر اسماعیل را خرد و سبیم بر سر برداشت و بر زمین
با سنگی گذاشت و فرمود اگر غری داری بگو و الا بیعت کن به ستور اهل اندلس یا خون مسلمانان بگردن خود
بگیر امیر اسماعیل حیران بود که عجب تماشا است در انشای زور کردن بنان معلوم شد که این نقابدار بدست خود چندان
زور ندارد بلکه گویا از عالم غیب معلوم می شود و فوت من از اعضای من گویا معلوم شد اگر نکویم سحر بسید را چگونه
نسبت بسحر کنم لاچار شده نجات برادر خود را از قید کتنامی شتر طبعیت کرد و این نقابدار تمام قصه او را شنیده قبول فرمود
سحر را برداشت و در پای کوه هزار دوره آمد و نقابدار هم مردم را بیرون گذاشت با جمعی پیادگان برده در آمد و تا بگاه
تلاش کرد آخر خفته شد و در یک کوه بعد از ظهر نماز بخواند اسمی که در ویش آگاه او را تعلیم کرده بود و گفته بود
که هر گاه در امری در مانی این اسم را بخوان من حاضر خواهم شد و چاره آنرا خواهم نمود همین که نقابدار از مادران اسلام خواند
گرفت بنور بقدر رسیده بود که شاه آگاه از طرفی پادشاه دیگر از ملکه نقابدار بنظر دیگری از حاضران نیامد گفت ای
فرزند من هر خدا بتلاش شخصی که تو میکردی در همین کوه است لیکن از نظر مردم مخفی است بدانکه ساحره است از بدست
که او را نیز یک جادو و میکو بنام امیر خلیل را در قید کرده و در قصر خود طلسمی بر سر بسته بان سبب بنظر تو نیامد اکنون یک کلابی
بکن که بعد از نماز معانی این اسم را بالای کوه رفته شروع بخوان نامی نصف شب شنیدی آتشی رنگ گویا
شعله آتش از دور بنظر تو خواهد آمد بر اثران برو و او بر تو حمله آورد این اسم اعظم را بر خود و بر شمشیر خود و میدگان
شنیدی را تمام کن و از طرفی که او آمده بود برو و بگفت غول را بنی که یا کمال هیبت بر در غاری نشسته اند ترا دیده از چپ
و راست بر تو حمله آرند تو هر دو را بهین شمشیر کشتن طلسم باطل خواهد شد و قصر را دو نمایان خواهد کرد و بر لیکن تنها خواهد
رفت که اگر همراه تو دیگری باشد او را خطر است چون بقصر جادو خواهی رسید باز تو من ملاقات خواهی کرد و نقابدار در
که در ویش غائب شد امیر اسماعیل را که تا امروز همراه نقابدار بود شمشیر طلسمی است ای برادر شنیدی که بمن چه ارشاد شد
امیر اسماعیل گفت ای شهریار چه میفرمائی من کسی را دیده ام نه کلمه شنیده ام اینقدر دیرم که شما بطور مراقبه
لمحه سر باین داشتید و بانی سج نقابدار و نسبت که حال در ویش نیز از من دیگری ندید این را از کرامات
در ویش دانست گفت ای امیر اسماعیل اکنون آنچه باید بمن ارشاد کردی من شمشیریت تشیف سحر بدو شکر
نکبان باشی که مرا حکم شده است که تنها بروم و استان روان شدن نقابدار به پیش پادشاه
خود بگوید هر دو کشتن او جادوان را و خلاص کردن امیر خلیل القصه امیر اسماعیل و امیر یعقوب و امیر ناصر الدین
و غیره هر که از دلاوران همراه نقابدار بود به رخص فرمود و یک شاطر را با یک مرکب بگذاشت و او را نیز در بیان

مقام گذاشت خود بالا گرفت اسم را خواندن گرفت تا آنجه حکم بود بعمل آورد تا برود قصر شیر نیک جادو رسید
در پیش اکابر پیش از خود استاده یافت و در قدم ان مرد خدا رسیده افتاد او نگذاشت و گفت ای
فرزند رسول خدا این اسم اعظم را بد کن و یکی را بر خود دم کن و یکی را بر هوادم کن تا جادو و نتواند که بخت و یکی را به
بر شمشیر دم کن تا روئین تنه جادو بر طرف شود و شمشیر تو بروی کار کند اما دختر این ساحره را امان خواهی داد که سلاخی
و هتمت اوست و او حق امیر خلیل است اینرا گفته و رویش باز ناپدید شد باری نقاشی بر پوش قدم در باغ
جادو گذاشت قضا را نیز نیک جادو و در آنوقت امیر خلیل را طلب کرده بود و مقصود از وی طلب میکرد و امیر خلیل او را در شام
میاد جادو و بتنگ آمده روی بدختر خود کلر نیک کرده گفت ای دختر تا کی شفاعت این جوان خواهی کرد که او هرگز
نیک و بد بر خود را نمی شناسد و با من سرور نمی آورد قسم بروی ز در دشت و سامری که امروز اگر گفته مرا قبول نکند و او
زنده نگذارم تو برو و او را بفهمان که عبت خود را بکشتن نزد کلر نیک پیش امیر خلیل آو تا رسید بسبب عشقی که خود
با امیر خلیل داشت آدرس و از جلر بر کشید و گفت **بای** ای زنو کی من بچان از برای تو باد انرا جان کرامی
فدای تو خواهم مرا حضور تو ایند فنا کند **۲** زان بهتر که خواسته باشد فغانی تو **۳** بعد از ان آهسته گفت ای شیر
خلیل القدر بدانکه انرا جان من فدای یک سر موی تو باد از ان دم که ترا دیده ام خود را نمی بینم لیکن بگویم که با این ساحره ملونه
بج وجه بر نمی آیم و من اصلا سر نمی دانم و نیز ارم از سر و ساحری بدانکه پدرم با دوشاه الفاصیه که شریعت از ملک
بود و ما درم که این کافره باشد از خانه پدر خود سر میزد است چون در خانه پدرم آمد بوسته در تنیم امور و اعمال سر مخفی
از پدرم مشغول بود تا اینکه ساحره کامل شد و پدرم با او خبر دوستی صحبت گذاشت زیرا که از روز اول الفت
با این نکرنت باری از سبب کم طلعه من متولد شدم بعد از ان که پدرم بحد و سلطنت بر برادرم خالص شاه بن الفاص
شاه رسید ما درم بقوت سحر از انجا بر آمد چون محبت مفطر با من داشت مرا نیز همراه آورد و منجا گذاشت و منجا بهر
خود که مرد می داری بود نیز نرفت تا اینکه درین کوه خوشش آو قصری و باغی بنا فرمود و باره مردم خود را برداشت و انجا
آورد و می باشد حالا ای شاه زاده بهر قسم که توانی با این ملونه جذبی بسیر تا من قلابو یافته او را از میان دفع سازم
قریب دو سال است که تو انجا تشریف آورده و این ملونه جذبین باراراده قتل تو کرده از غصه همین که تو با او نیامنی
و من مانع آیم چه سخنان از جمال تو پیش او گفتم و او نیز بهین طبع و امید که شاید کاهی بگذشت او قلم رانی ترا نکشت و من
بوسته درین فکر بودم که او را دفع کنم ممکن نشد زیرا که میرانم زهر در وی انفر نمی کند و بسبب سحر خود را روئین تن نیز ساخته
و منکلا جادو را نمی دانم حالا بهر نوع جذبی با او باش و محبت او سر در آتا از ضرر او ایمن باشی امیر خلیل
گفت ای نازنین معاذ الله ممکن نیست که من یک لحظه در پهلوی او بنشینم تا بکار دیگر چه رسد همین که او با من از
دور سخن میگوید نزد یک میثوم که من سرم از دماغ فروریزد کلر نیک گفت امروز که اینکافره دستم خورده که ترا بکشم گفت

البته بگفت که القتل احب الی مائده عونی المیه کلزنگ گفت ای جان عالم اگر مقدر چنین است که بدست این ملوک کشت شود
 بدانکه من نیز از عقوبت تو خواهم رسید بلکه همین که صد مرتبه بر سر خنجر می برنمزم و میترسم پس از آنجا لاچار شده گریان برخواست
 اما اکنون از ماد و قحطی شن شنوید که توقع اینکه دخترش که رفته البته امیر خلیل را بهر قسم که باشد خواهد آورد و سیت شراب
 شده بر تخت ناز و بستر اغراز دراز کشیده بود و آن کس فرخ بخوش بشوق ذات العود امیر خلیل سر با خمیازه
 گشته مردم خود را مانند دوزخ باد و یاری ساید و انتظار کلزنگ میکشید تا اینکه در بین حال کلزنگ رسید نیز که حاد و
 که کلزنگ را تنها و در غضبش و گفت ای کیس پریده آخر چه کردی آن جوان را آوردی باز کلزنگ است که از نیزنگ
 بر خاسته طلبا نه بر خاسته و دختر زد و دست او را بسته در حجره انوارت و حجره را بسته بیرون آمد و کمال غضب
 بر تخت نشست غلامان از کی را فرمود تا امیر خلیل را آورد و در جلاد و طلبید و گفت ای خلیل بدانکه امروز قسم خورده ام که
 اگر راضی بر ضای من نشدی ترا بکشم امیر خلیل گفت ای قحبه کنده و آن کس فرخ بگو زود تر بگفتند که من ازین صحبت
 تنگ آمده ام و از آن کی سیر شده ام جلاد نیز حاضر شده بود و مترصد فرمان بود که درین اثنا لطیفه غیبی رسید که نقابدار پیشین
 قدم در میان گذاشت امیر خلیل را سر برانداخته و دل بر سلاک خود نهاده و بر سر قطع تشسته و جلاد را با شمشیر بر
 بر سرش استاده و پرنده بزده که تمام بلوغ زلزله بهم رسانید جادوچران شده نگاه کرد چون نقابدار را دید که چون
 صدرا کرده مانند برق رسید جادو نیز بشورش درآمد و گفت که ای نقابدار کنام حیرانم که چگونه رسیدی کیستی که درین
 وقت محل اوقات من شدی حیرانم که موهلان طلسم من ترا چگونه گذاشتند بلی ساید اجل تو درین بلوغ بود که تا با انجام
 رسانیدی خود را پس گفت ای زمین بکیر پای او را مکن از تا پیش من اید و سحر خواندن گرفت غنا نهاده نقابدار
 یعنی ملکه اسم اعظم بر خود میداد و سحر او چگونه در وی اثر کند اثر نکرد جادو حیران شد و گشتن امیر خلیل او را فراموش شد
 باز اسم خوانده بجزیه تمام گفت که ای زمین ترا میگویم که پای این نقابدار کنام را زود بکیر فایده نکرد باز گفت نقابدار بقا
 قاه خندید و گفت ای قحبه خیرا کیره چنین بر زمین حکم میکنی که گویا بهمهل زمین کس کند تر خود را سبیل کرده ای قحبه
 کنشت آن زما که تو بر و جادو حکما میکردی نیزنگ است که این نقابدار نیز جادوگر بر دست است پس با نماز بر دست
 سحر شاه دست و میخواند و بر نقابدار میسید و نقابدار را مدامی آمد قریب چهار صد زنگی بجز از غلامان این جادو بود و که است
 بود و جمعی از زما کنیز و غیر کنیز بر کرد و صف بسته بودند باز به شفاعت بر کلزنگ میکردند و او متوجه قتل امیر خلیل بود که
 این هنگامه حادث شده و جادو متوجه نقابدار کردید درین اثنا بانوانان کلزنگ قابو یافته او را نجات داد و او نیز حاضر
 اما چون نقابدار بالا آمد و نیزنگ دید که سحر او اثر نکرد نهیب غلامان داد که برین غلامان با تنبهای عریان رو نقابدار آورد
 پس قدم نقابدار که اسم اعظم خوانان آمد و بود قید سحر از امیر خلیل نیز بر طرف نشد پس امیر خلیل برخواست و جلاد را
 و منشی او را گرفته در میان غلامان افتاد و از انطرف نقابدار نیز هر که سمراد می شد بشمشیر بدار یکی را دو کرد و دو را

و بطرف جادومی آمد لیکن این جادوگر یکی بچه امیر خلیل را در میان گرفته شش تیر با بر وی میزد و او نیز مردانی می جنگید جادو
 سر اسیر و حیران مطلق بود که این چشمت و این جوان یکایک از کجا بهم رسیده طلسم مرا چگونه شکست کای سحر مخواند
 و میسرید و کای چون صورت دیوار میدید اما چون ملکه کلرنگ غوغای علایمان را دید نعره زد که ای حرام زادگان دست
 نقابدارید آخر منکر اقا و خاتون زاده شمایم نسخ میکنم این را تحقیق میدانید که اکنون اجل ما درم رسیده و این نقابدار
 کشته شده اوست از غیب سیده زینهار! انشالله خواهد داد و بعد از کشتن او یکیک شما را خواهد کشت و الا از
 گفته ما بدر نروید علایمان ازین سخن باری انوک دست خود را کشیدند و نقابدار نیز نزدیک جادو رسید جادو سحر
 بر خود و میزد پرواز کرد که بدر رود و نقابدار نیز اسم اعظم برای همین کار بر خواند و میزد جادو و ده کز بلند نشد و بود که کلدی
 از غیب برآمد و خور و که بیفتاد باز سحر خوانده میخواست بدر رود که نقابدار شیری مانند زبان مار و کاران غریبه
 نابکار کرد که دو حصه شوره و زمین تمی او بکار او نیامد زیرا که اسمی بر شش تیر میزد و میزد بود غرض که آن ماده دیوار کمر دو حصه
 شده افتاد و غلغل بر پاش چون فرو نشست اکثری از زمینت باغ که بسبب سحر بود بر طوفان شده کارنگ و قیم
 نقابدار افتاد و با علایمان از سر صدق ممان شده شانزده ساله عمر داشت و حسن حال نیز عبدالمثل
 بود امیر خلیل او را بنخواست تمام بقدر خود و آرد و جواهر و زر و مسکوک و غیر مسکوک که در مقام جادو و سیار بود نقاب
 دار همه را با امیر خلیل بخشید امیر خلیل احوال نقابدار را آنچه بحسب طلب هر مشهور بود معلوم کرد و زور و شوکت او را نیز دریافته
 بر غنبت تمام با او بیعت کرد امیر اسمعیل نیز بعد از ملازمت شکر بر ملاقات برادر کرد و از صندق بیعت
 محمود شروط باینکه با کفار جنگ کند و با ملایمان سلطان محمد مهدی جنگ کند بلکه استاده تماشا کنند نقابدار را و اندوایشان
 تا اینکه در میان نقابدار و سلطان عالی مقدّم مقدّم کی شود برین قرار عزم نامه نوشتند بس سلطان عالی علم از آنها کوچ
 کرد طی مسافت نموده اول بدر بند فولاد آمد عاصمه خاتون مادر امیر خلیل و اسمعیل احوال را معلوم کرده ملازمت مشتاق
 و عاونانجا آورد امیر خلیل یا ملکه کلرنگ بحضور مادر که خدائنده و ختری ازین خواهد هم رسید و او را به پسر علان میر
 اسمعیل که بنام عم خود امیر خلیل می باشد منسوب خواهد شد و از بلن او امیر اسمعیل ثانی متولد خواهد شد که در
 شهادت خواهد بود چنانکه مذکور شهادت امیر اسمعیل ثانی بن امیر خلیل ثانی در مفرمانه خواهد آمد الفصه ۲
 بعد از آن نقابدار را مادر امیر منصور و امیر یعقوب و امیر ناصر الدین و شایان اندلسی و مایان اندلسی و امیر بن اروج
 و امیر خلیل و امیر اسمعیل و غیره و لاواران با صد و پنجاه هزار هوار جبار بجانب همدیه روان شدند و هر دو برادر و
 وزیر خود مالک عطا الملک مصری را که از کمال رشوخ و بندگی نمایان ایشان بطور پوسته بود بر تخت نیابت در بند
 فولاد جادو اند و از عاصمه خاتون بحلیت طلبید مرخص شد و اما نقابدار را مادر امیر پویش بحر خروش کردن چشم
 عالی علم چون از در بند فولاد کوچ کرد بعد از چند روز بر سر آبادی غطی رسید پسید که این سرحد کدام ملک است

گفتند ای شهباز این ملک فروزان میگویند و بادشاهی دارد که ملک اعظم بن فرزند نام دوست و از جمله علما
 راسخ سید محمد مهدی است و دختر خود را بیاورد و او ده است و دو پسر از وی متولد شده اند یکی امیر معظم الدین
 نام دارد که به او زمانه و دلاوری است شانزده سال عمر دارد و یکی نه سال دارد و میر صف شکن او را میگویند و امیر معظم الدین
 در بنو لا تهم رفتن با اردوی علی دارد و نقاب را گفت که این ملک را نیز به بیعت باید آورد پس از میانجا که فرو و آمد و بود
 نامه ملک اعظم نوشت و او را به بیعت دعوت نمود و نامه بهمان مضمون مذکور که شرح آن بالا در نامه ملک سعید
 انوسی گذشت امیر اسمعیل شکفل با ایلی گری شده با دو هزار سوار روان شد و نقاب را نیز از عقب آن روز دیگر کوچ کرد
 اما اسمعیل چون نزدیک شهبازان رسید خبر ملک اعظم داد و آنرا که به سابق نیز با و خبری رسیده بود و نیز
 داشت که با این نقابدار که باشد و چگونه خرج کرده اکنون چون شنید که ایلی او آمد و تو هم کردید امیر معظم الدین و بهر حال
 فروزانی و شکوال فروزانی سخنها میزدند که ملک اعظم ایلی را طلبید و سید اسمعیل انورون آمد امیر معظم الدین
 را نفع جوانی دید و نیک چشم و ابروی مستانه داشت که شجاعت و دلاوری ازان جوش میزد امیر اسمعیل سلام
 بنام خدا داد و به جواب گفتند امیر معظم الدین نیز امیر اسمعیل را به سید بغیرت تمام تیر ایلی را نشان داد و بعد از ادای
 مراسم شاد و خواست نامه کردند امیر اسمعیل استقبال خواست امیر معظم الدین از جا و آمد و گفت ای ایلی اقا
 شما اگر کجا که خدای آن شده است که سلاطین و والایان را استقبال نامه او کنند امیر اسمعیل گفت ای دلاور
 بیت جو خالی بود و بیش از شش هزار نفر در شغالی شود تا جوی رسد شما نیز سلاطین و والایان را امر کرد
 که این بادشاه خود را و والایان را میارند و درین گفتگو ملک اعظم دید که مبادا در میان این جوانان کار قتل انجامد و
 قیامتی لازم آید گفت ای ایلی به او چون نقاب را سید است استقبال نامه و سعادت ماست لیکن در شرع
 نوکری هم بنای گذاشته اند که من باس آن را میاریم چه نام نوکر و مطیع شخصی هستیم که آدم سید صبیح القصب است
 و بطرف امیر معظم الدین تندی کرد که ای فرزند ترا و این گفتگو چهارست که گنج بخشی کنی من و انم و کار من امیر معظم الدین باس
 ادب جد خود خاموش ماند اما امیر اسمعیل در جواب ملک گفت که ما هم مثل شما نوکر و غلام سلطان عالی قیاس
 بودیم و هستیم لیکن بناچار کی غارت و سلامت خود و جمیع مسلمین و بیعت و اطاعت او دیدیم که بگوشت
 ملک قصبه بیعت کردن مانده است ملک اعظم که پیر وانا بود استقبال نامه کرد و نامه را گرفت بمطالعه در آید
 و ایلی را حمید الدین وزیر بهمان کرد تا جوا نسبه تیار نمود بعد از آن با وزیر مشورت کرد حمید الدین مصلحت بیعت داد و
 و گرنه قتل مسلمانان در میان آید و این به خون بگردان ما دشما باشد امیر معظم الدین بن سید محمد راضی نشد و گفت
 ای جد بزرگوار ما من جنگ با آن نقابدار نکند راضی به بیعت نشوم حمید الدین وزیر گفت ای امیر معظم اولی اگر شما با این ایلی
 کشتی بگیری اگر عالم کشته شود از وی بهر سید که نقابدار شما را در چند ساعت زیر کرده بود پس موافق آن زور

خود را با نقاب از روی تخمین بخیب و با نقاب از بیکدیگر تا سخت نکشید هم را محول آمد و شایسته او امیر عظم الدین نیز
قبول کرد و دیگر که امیر سمیع در بارگاه ملک اعظم امیر سمیع عظم او را بگری تمام و پهلوی خود نشاند و در آنای صحبت از روز
و قوت نقاب از احوال پر امیر سمیع تعریف زیاد از حد کرد و بعد از آن امیر عظم بن گفت که با امیر سمیع معلوم می شود که شما
هم و زین بسیار کرده این می خواهم که با شما گشتی بگیرم قصه مختصر امیر سمیع و امیر عظم بعد از سو بدل بسیار قرار گشتی داد
در جاسوی بازار بارگای عالی استاده کردند و چارون تا تمام مردم روز دیگر جمع شدند ملک اعظم در کان و دستش
یک طرف نشستند و مردم ششم نیز حلقه زده تماشا استادند و مجلس عظمی منعقد کردید و روز دیگر هر دو دلا و روم که حاضر شده
سازگشتی بر خود آراسته کردند و هر که از نظر بر بدن ستاد ب این دو بهادر میدان شایب و دودلاران
کامیابی افتاد و در دمیفر ستاد و مجله آنکه بیات بگشتی نهادند و سر گرفتند از هم دوال که بدگی این بران
می و دیگر برور که ان برین میر سید بنور بدگی این بران کردن افراختی بدگی این برین موکه سانشی بدگی این برین نموده
بسیار و لبند بدگی این برین با لبند بدگی این برین تمام روزان هر دو و نوجوان نامو و رفتن گشتی به تیر و داد بهر
وری دادند که صدای آفرین و تحسین از فلک بکوش ایشان رسید لیکن غالب مغلوب نشدند گشت ملک اعظم بر احوال
و خیر زاد خود ترحم فرموده در میان آمد و گفت ای دلاوران آفرین بر شما باد اکنون نشسته ارام هم ضرورت است
از هم بردارید و با تیر با هم گشتی بگیرید تا غالب مغلوب معلوم شود و راضی نمی شد و بهر اسماحت از هم جدا کردند و این
شرط که شایب با دست نه و جمع امرا و زمین بارگاه که برای موکه استاده کرده بودند بر سر برنزد روزانه گشتی بگیرند تا
امشب از ایشان بریدار پس بجایای خود رفتند و بهادر تعریف بدگی این برین بخواهنا ن خود میکردند و یکدیگر را
می ستودند و در دل آفرین بر بدگی این میگفتند و آفرین بارگاه نیز بروی یکدیگر بر ضد لبای زر مرصع بخواه قرار گرفتند
و شتر عیشت در جام شاد که در چهار کسل را شکست و بعضی که معتاد بودند مغیری نیز خوردند حکم بادشاه ایلان
و کاهنای خورا امین شدند و چراغان کردند و میدان چار سوار از فور ازینت صحنیت ساختند بارگاه نیز از کثرت
شمع و چراغ و جام و ایلغ بهار بارگاه فلک میزد و در باب در و صحنه شایب نیز حاضر شدند دست بسیار و دنان با و
برکت و تمام شب در بشک بشک و میش و عشرت بگذشت شایب از طعامی خوردند و خواب هم کردند صحبت هم
داشتند و روز دیگر بعد از ادای نماز باز بگشتی مشغول شدند و آوی کوی بدگی این برین شایب سی همراه ایلانی از طرف
نقاب از بر پوشت آمده بود این همه تماشا را خفته دید و روز دیگر خود را بنحیبت نقابا که در ده فرسخی فیروزان خیمه داشت
رسانید و تمام نقل را گفت نقابا بر سوس این تماشا کرد و با مظهر طنز و مهتر شتاب از دل در میان آورد و هر دو
عبار کامل که عیار بودند با هم مشورت کرده مقرر کردند که نقابا را بصورت تاجره صاحب ثروة بآرایند و بعضی از دلاوران
بصورت کاستن مکان و غلامان برانند و باین تقریر فتنه نماشا کنند آمده بنحیبت نقابا عرض کردند نقابا که گفت که رفتن

با بصورت مسلم اما اول شما بگویند که آن هر دو دلاور را با هم چگونه یافتید اگر تا داشتن ماکستی ایشان ختم شود و مقدمه مکتوب
 پس چنانچه در مکتوب شتاب عرض کرد که ای شهریار افاق این من دیده ام و بحضور من مقرر شده اگر بر همین و تیر و سکا
 پس میدانم که شاید در عرصه یک هفته هم غالب بر مغلوب تمیز نخواهد شد و کار فعیل نکرد و نقاب را گفت پس در بصورت
 فرست که برویم این هر دو عیار نامدار در همان روز از روغن و غیره اسباب عیاری را آماده ساختند و امیر متعجب
 و امیر ناصر الدین و امیر خلیل و شاهان و امان را روغن بر چهره مالیده شکل کاشکان بر آراستند امیر حضور یافت و سلطان را در کنار
 کز استنش بار و از اسباب ضروری برداشته بشکل سوکران شدند و داخل دره کوچی که در بر و بود شد تمام شب
 قطع راه کردند و مجرم بالا شهر فرزان سر بر آوردند و منظر خود را بصورت کاسته بر آراستند و رقع نوشت و روان شد
 تا داخل شهر شد مگر گشتی بست و بود امروز روز سیوم بود که آن هر دو دلاور بکشتی کبری کرم بودند و این نماشا
 یا است جرت ناظران بود شب نوعی که نذکور شده بسرمی بودند و روزانه ملاشکشتی میکردند اما ملک اعظم
 بر تخت نشسته بود تماشاکنان با حمید وزیر گفت که می بینی زور و قوت این هر دو نامدار را که زمین را بسته آورده و حمید
 گفت باید و دیو که مال کار بجای بر سر درین بودند که مردی از استر فرود آمده و در وضع کاشکان تجارت داخل مکر شد
 و پیش ملک اعظم آمده رقع داد و بر بانی گفت که عقیقه السیت تجارت همیشه را بعهده منای نام دارد چون در این
 نذر و خود تجارت میکند از اهل اسلام و محبان اهل بیت سیدانام است بسیار موقر و مغرور و مکر است و سبب این
 فرزندان او و در حضور او اکثر گشتی گرفته اند شوق تمام تماشا می کنند از قدیم دارد و لیست طاهر از فاطمه او کسی در اینجا
 آمد و خبر گشتی این دلاوران با و رسانید شوق تماشا شد و لمعاب نوشت که اگر شاه یک کلمه مینی برای شما
 با و نیز عنایت کند تا آمده در اینجا بنشیند و تماشا کند با و شاه ملک اعظم گفت در اینجا با و عام است کسی مانع نیست
 چراغی اید آن گفت که برای امتیاز جلوس چنین نوشته است و گفته ملک اعظم با وزیر فرمود وزیر جای را در بارگاه گرفت
 و بنزد کسی در گوشه برای سوداگران مقرر شد چرا که فرد پیشکش نیز از نظر گذشت از معقول بود ملک اعظم او را غرت
 داد کاسته رفت بعد از سه چهار ساعت بر استران سوار رسیدند و جواهری و زرری بر انداختند و کاشکان
 ملک اعظم فرستادند و خود رفت از دور رسم سلامی بجا آورد و بر بندگی خود نوشت کاشکان نیز نشسته
 و غلامان استاد و ندامای برج بن ارواح نیز بجهت شده بود که من هم بیایم عیاران میگفتند که بسبب طول فامتی تو مردم شناسند
 و لذت تدبیر از دست رود چون بسیار بچیدند و از نیز بشکل غلامان زنکی کردند و صورت او را بر روغن سیاه
 کردند و نیز استاد بود و نقاب داشت و تماشا میکرد و آن هر دو و میکیه نیز تا اینکه باز غیب شد هر دو را بدستور سابق
 باز از هم جدا کردند و در محبت نشستند شب چنانکه نذکور شد روشنی زیاد تر از روز ساختند و مکتوب شتاب
 و به منظر قناتی از اسباب خجسته بر آورد و در و نقاب را کشیدند و جای او را جدا ساختند و منظر رفته با ملک گفت

نماشا
 در این روز
 در این روز
 در این روز
 در این روز

که خاتون مانند کی میرساند و میگوید که هر چند من مادر مردمم لیکن باز هم حجاب بم صورت ضرورت باد شاه و وزیر که هر دو
 زرمعقول گفته اند بر بار حسن شده بود و نکستند چه مضایقه خانه ایشان است بهر قسم که آرام ایشان باشد
 باشد و وزیر و دیگر باز بکشتی مشغول شدند و نقابدار بدست ابرج بن ارج و بیرون آمدن هنگام کرد که ترک نام شب کرده
 متصل بکنیکه تار زد و مقدمه فیصل شود که مادر مردم سوداگر ایم کار داریم میخوانیم برویم چرا اینقدر مدت طول داده آید و بستی
 که شما مقرر کرد آید و عرصه یک سال هم غالب از مغلوب امتیاز بخوبی یافت باید که ترک خورد و خواب کرده متصل
 جنگید چنانکه رسم و لاواران است زود کار را سر انجام نمائید و بگویند ابرج نزد یک ایشان رفتن سخن را با و از
 مانند گفت چنانکه هر اهل بارگاه کوششها را گرفته و این هر دو دلاوران را نیز بسیار آید که سوگواری خاتون از کجا که خدای
 ان شده که ما برای خاطر او زود مقدمه کشتی را فیصل کنیم این چه بوی است که این زنکی بچند یو قیامت میگوید یکبار نگاه کنید
 باد کردن باز بکار خود مشغول شدند ابرج باز با سواران نقابدار افتشعار رفته این مرتبه در کوشش ایشان با و از بلند
 که خواجہ خاتون ما میفرماید که البته البته زود کار را فیصل کنید یک کدام مان بزمین میفتد که ما کار داریم میخوانیم زود برویم ابرج
 چون این سخن گفت و دو ناخوشش از دماغ از امیرین برآمد و دست از هم برداشتند برای ابرج دو برتری کی کردن او را
 بدست آورد و یکی کمرش را گرفت ابرج نیز تلاشش و آمد و نمی گذاشت که ایشان غالب سید برای مردم
 تماشا و تماشا شد همه حیران بودند ملک اعظم با وزیر حمید گفت که ای حمید این چگونه تاجر است که غلام او چنین او را
 خارج کرد و دیوانه است حمید گفت باید دید چه میشود این هم طرفه تماشا میست لیکن ابرج تا چهار ساعت کامل خود را نقاب
 و آخر هر چند طولی القامت بود لیکن در پیش قوت ان دو شیر بیش دلاوری اعتراف بجز نمود و نقاب بجز امیرین
 نقابدار کرد و نقابدار در یافت و جهان حالت عصار دست گرفته متوجه امیر سمیع و امیر مظلم مدین شد و تار رسید
 گفت ای هموطنان بی الطاف از خرابی رسید که با غلام من ضعیفه شما دو کس می جنگید دست بردارید و الان
 باشد ما بر پیش می ایم شما چه نمیدارید معلوم شد قدر بیلوانی شما مردمان گفتند که بسیار خوش است زن که تاجر
 میگوید که بد پیش می ایم حاصل در بارگاه هر چه طرف حیرت بود و عجب تماشا بود اما نقابدار دید که اینها دست از ابرج بر نمی
 دارند یک یک عصا یا بست که بر پشت هر یک آویخته اند و عالم در نظر ایشان ^{ببینیم} چه که در چشم همه اهل بارگاه
 تار بکشد هر دو امیر دست از ابرج برداشتند بر نقابدار طیش تمام دیدند نقابداران حیرت را از خود بر آورده مانند آرد
 که از پوست بر آید بر آمده بدستی که بر پشت شما بر آید و سمیع و بدستی که بر پشت شما بر آید و غلام گفته نمره از جگر بر کشید که مردم او را
 ابرج را فراموشش کردند چه اسم اعظم خوانده نمره کشیده بود و این هم از انشا و در پیشگاه بود که مشابیه
 بصورتی داشت بپوشش از مردم بر رفت و نقابدار هر دو را با علی گفته برداشته بلند کرده باز بزمین گذاشت
 امیر سمیع نظر کرد و آقای خود را دید بر سر بر قدم نقابدار گذاشت و روی مردم ملک اعظم کرد گفت که ای ملک مالداران

که این سید عالم قدر یعنی نقابدار تحقیق مؤید از پروردگار است ملک اعظم معلوم کرده که این تاجر ذنبت بلکه آن دلاور است
که خود را صاحب خرم میگوید پس در آن وقت چاره خود جز اطاعت و بیعت نپذیرد یا امیر عظم و وزیر و جمیع امرای
نخود بشیر لیکه دیگران بیعت کردند و نیز بیعت کرد امیر عظم همراه کاتبه بیست هزار سوار این شهر نتر گرفت بعد از ادا
مراسم مهرانی و بیعت رایات عالمیات بجانب شهر مهدیه حرکت در آورد و ملک اعظم تا دو منزل مشایعت
کرد و وقت رخصت سبب نقابداری پرسید چرا که اوضاع و اطوار اسلام معلوم نکرد که نقابدار میباشند یا نه بلکه او را شجاع
ترین مردان و استقامت ناپا سبب نقابداری پرسید فرمود حق تعالی پستی در من خلق کرده که بدین چهره من بگریز آب شود
چنانکه اکثری مرده اند لهذا نقاب دارم و این مقدمه تا اینکه در میان من و سلطان کاریگوشو شود و هر دو بعد از آن که سلطان
نیز غالب آیم چنانکه بر او هم زور و غلبه من ثابت شود و گوشت خوریم که در وقت سلطنت باز سلطان و اولاد او را در حق
خواهم بخشید که مرا کاری با امور سلطنت نیست ملک اعظم فیروزی بعد از دست یافتن ایشان ازین ارشاد است مرخص
شد و بشیر خود مراجعت کرد نقابدار یعنی عالی علم سلطان بجانب مهدیه روان شد تا بدینستان این نقابدار
باز برود و هم چنانکه در آن قصه شاه را در آن وقت قایم ملک ناما در بیان سازم اما غواصان دریا با اعدا
و ملاحان سفینه سخن رانی چنین آورده اند که چون شاه را در قایم الملک عالی مقدار ملک یابا را با دار الملک ان فتح
کرد و شاه بهرام خون اشام از سر صدق ملان شد و حق تعالی سیرت دین اسلام پسری رشید که او خود من
از احوال او واقف نبود و از طرف او پرده غفلت داشت با و از رانی داشت و کارهای او همه بدعاشه اما مختار
نمک بحرام که با اقای خود بهرام ان سلوک کرد بجانب بلند کوه کرخت اعلام شاه بلند کوهی که صاحب این خبر بود
او را بناد داد شاه را در قایم الملک بموجب وعده متعاقب او رفت بهرام را بر تخت متمکن ساخت مزربان
بن بهرام ترک ملازمت شاه را در اختیار نکرد و القصد شاه را در قایم الملک با امرای عالی مقدار و بسلطانان تهور شعار که
آسمانی ایشان را از غایت اشتها حاجت بشمار نیست بجانب بلند کوه روان شد خبر با اعلام شاه رسید
که شاه را در قایم الملک قصد انجانب کرده با مختار گفت منم نمیدانم لیکن ای اعلام بدانکه اراده توان باشد که با
ایشان با طاعت منک آرای پس این آرزو بر سر بر کن که بچگونگی که بهم نمیرسد که با بعضی امرای قایم
در زور و قوت برابر باشد تا بقایم چه رسد اعلام شاه حیران شد و گفت پس چگونه گفت قلع زبوست واری
بفرمانا انرا بتوب و تو بخانه برانید و او قهر را تا توانی فرام آورده در آن ذخیره کن و برای آب بشیر
اعلام رای مختار را بنید و او قهر بسیار و قلع جمع نمود هر گز که در قلع را با ضرب خود و کمان برآست اما
شاه را در قایم الملک را از کشتیها برآورد داخل سر حد خبر به بلند کوه گشت شنید که اعلام شاه آب نا دیده منور گشت
یعنی جنگ نام کرده از ترس غازیان اسلام حصار کرد و فرمود الحمد لله که حصار می شنید اگر چه علامت مغلوبیت است

که سر گمان نشستم که فوج اسلام
محض بر آن قصد ملک من خواهد
کرد و حال آنکه چنین چه بگوید
مختار گفت

فصیل

اما خدا کند که دیر نگردد و زود فیصل شود و مراجعت مراد خدمت سلطان و رموض توقف نیندازد و بهر حال آمده
 و در کوه را محاصره کردند و بفرموده شاهزاده در بای کوه رفته و از گردن که ای اعلام تو از بهرام و پهلوانان او رسته و ترسیده
 تا کجا قلمه بندهای شده ادلی انکه از قلمه برای اسلام قبول نمایی و مختال به خصال را بسته خواهی فرمائی و الا بهر که کاری
 بر اهل قلمه بیارم که تا قیامت از آن بازگویند مختال و قهر و دشمنی گفتند که شاهزاده خود بگوید که از دست شما گریخته باینجا
 آمده ایم و بنهاده قلل جبال آورده ایم کویا و رتنگ نای معاش سر خود را بسنگ زده ایم و هنوز هم دست از ما بر نمی دارد
 اگر تقصیر کردیم تقصیر بهرام کردیم شما چرا عیبت سر سیر ما گذاشته اید و اگر علت کفر با ما بر سر نزارید پس تمام عالم
 کفرستان است بعد از آنکه همه را مسلمان کنید ما نیز خواهیم پرداخت اکنون ادلی انکه خود را زحمت نرسید و ما را بحال
 با بگذارد و بروید و در مقدمه دین ما در اصل مذهبی نداریم و نزد یک مصلحت با نیابت نرسیده اعلام شاه نیز تصدیق
 قول مختال و قهر و دشمنی کرده گفت فی الحقیقه اگر صالح که شما در عادل می شناسید موجود می بود بایدست که مختال
 یک لقمه بر تخت بهرام آرام نمی گرفت و فی الفور تخت او تخت تابلوت مبدل میگشت برای اینکه با آقای خود نمک
 حرام شده بود حال انکه متنازل او را کابرد و برگ وخته هم نمیشد و در صورت باید دانست که است آیین خود
 پرست و در تمام عالم هر بنده می تراشد از بهر خود خدای امیر فرزند که از طرف شاهزاده برای ابلاغ
 حکم رفته بود این کلمات غرقه را شنیده آمده در خدمت رموض داشت شاهزاده برای ان نفرین و لعنت
 کرده حکم پورش فرمود تا چند روز پیش کرد کاری ساختند برای اینکه کوه بود و قلعه بالای کوه واقع بود و ایشان
 یعنی کافران اضراب و تفنگ هم بر فضا بل قلمه چیده بودند و هم بر کناره های کوه چیده بودند و حال خود را قایم داشتند
 و این هر سه بی دین طامع خلافت و دولت یعنی مختال و قهر و دشمنی و اعلام بلند کوهی تمام روز بر کوه می بودند و شب
 داخل قلعه می شدند و ملازمان ایشان جار طوف کوه را قایم داشتند و تو بنانه جابجا چیده بودند و حاصل کوه بمنزله
 بالا حصار بود اگر چه مصار و ور کوه بود و القصه شاهزاده قایم الملک قریب یکماد کسری بمحاصره این کوه داشت مختال
 داشتند لیکن اصلا فتح قلمه میسر نشد بلکه اکثری از اهل ایمان بر چشمت شهادت پوشتند و بعضی مجروح شدند
 شاهزاده متفکر شد و فرمودند انهم که فلک شعبده باز تا کی مراجعت خواهد داشت و از ملازمت پدر عالم مقدر
 بروری من راضی خواهد بود و مل متروفا بر سخنان شاهزاده سوخت و در فکرش که کاری بکنند شبی براق عیاری
 بر خود راست کرده و کسوت عیاری پوشیده بر کوه برآمد و باز از طرف و الطرف کو گشت آخر بجای رسیده
 که کوه دیگر بان متصل بود و آن کوه دیگر غاری سه زید داشت مهتر و فادربای ان کوه دویم روان شد قریب به
 شب بجای رسید که بسبب بعد مسافت انجا پادری بنو و مهتر و فادربای بعضی از درختان که در بنجهای
 جبال می رویند و سبزه می باشند بالا بر آمد و همچنین باین رفت تا بان غار و را در دست راست ان غار قلمه بود

اما بهتر و فایده‌مند است چنانچه تا انتهای آن غار را معلوم کند قریب ده فرسخ رفته آخر دید که شتهای غار بر بای متصل
 شده و دو غار بقدر یک و پنج بود بهتر و فایده‌مندتر گشته و باز بجای که فرود آمد بود رسید این مرتبه بطرف راست
 که قلعه بود برای شته دو سه فرسخ طی کرده بود که شب شد بهتر نشسته و مانده شد بود زیرا که از وقتی که در غار فرود آمد بود بلکه
 از وقتی که از لشکر برآمده بود قریب سی و چهل فرسخ بطرف و اطراف راه رفته بود بیشتر نماز کرد قرص نانی برآورد و تناول نمود
 ای خود و فکر نشست که آیا چگونه و بکدام توبه قلعه را مسخر کند اما که جوابش عالمی با خود گفت که زمین کو دست مبادا
 گرفته یا در نه قصد اندازی من کنان فکر کرده بالای درخت تن او که کثیر الاوراق و الاغصان خود را گرفت و چند شاخ انرا
 برید و هر یک گذاشت و برای خود جای درست کرد و خوابت چون بسیار مانده بود تا نیم ساعت روز برآمد و خوابید
 چون چشم گشود و خواست که فرود آید و از مردم شنید غمگین بود و خود را در بر کهای درخت مخفی کرد و نظر کرد و دید که جمعی از
 کاهکنان فرود آمده اند و کاه برای اسبها اهل قلعه و اسب میگرداند و پشت تار و می بستند تمام روز کاه کشان که قریب
 چهار صد کس بودند این کار کردند و بنجاه پادشاه و کل ایشان بودند چون ازین کار باز پروا داشتند که اسبها را کاه را
 بر سر شته بجان قلعه روان شدند بالا گوید برآمدند تا دروازه قلعه رسیدند بهتر و فایده‌مندتر از بالای آن درخت دور بین
 بر دیده گذاشته میدید که دروازه قلعه و اسبها و کاهکنان و بنجاه پادشاه داخل شدند و متر حقیقت حال را
 معلوم کردند از درخت فرود آمد و همان وقت توبه میری نیز بخاطرش رسید و لشکر باز گشت و نزد شاه زاده آورد و عرض
 کرد که ای شهیار دین و درو که بخدمت رسیدیم چنین جانا دیدیم و این تصویر را بر گزیدیم بعد از آن در کوشش مشاهده
 چند نکته گفت که این توبه برانگیزه ام مشاهده رای ممترا آفرین گفت و پسندید بعد از آن ممترا و فایده‌مند بود نام
 دارد که هر یک شیر بر شته کاه را از او بر گزید و پو بر هر ام یعنی مرزبان را نیز همراه گرفت چه در آن وقت که این امر گشت و پیشتر
 برای اینکار مطلق گشت مرزبان و لا و قدم روی علم کرده است و عای زفاقت ممترا و فایده‌مند ممترا و فایده‌مند مرزبان را آن
 بالفی و از تاپای کوه از راه غیر متعارف آورد و از اسبان پادشاه و ازین بالفی کس اکثری سرنیک بود و نیز تار و
 بود و در کوشه و کنار و معاری بنیان شته چون شب شد همه را بکند بالا برد و چون در آن غار که بهتر سابق فرود آمده
 بود فرود آمدند بعد از آن ممترا و فایده‌مند مرزبان و لا و در آن و شترکان گفت که ای باران میداند که من چه فکر کردم درین غار و ظناً
 موضع قریب چهار صد کس کاهکنان برای اسبان مردم قلعه می آیند و بنجاه کس موکلان ایشان می باشند و من چنین
 توبه را اندیشیدم که شما چهار صد کس با مرزبان و در قعر این غار بنهان و توبه و من با چند کس از روز
 پست حیوانات پوشید و شکل خود را مانند آدمانی می سازم و هر وارید با پریشانی نصب میکنم و هر کت و دست نیز
 میکنیم معروض اینکه اگر خدا راست بیارد و نوعی بایر کرد که با و کان را کان این شود که ما آدمانی ایم و کوه سر را از رویا بر آوریم
 اگر چه در قتل بشری فهم چنین امری مستبعد است اما چون آن مردم و خوش صورت و حیوان سیرت اند امکان دارد که چنین

بنظر ایشان بر سه و چون ایشان چنین بپوشید لا محاله در پای ما بدو تو و دنبال ما بگیرند تا بگویم و از اسناد و کس در
 درختان دیده بان باشند چون ببینند که با دوکان دور رفتند شمارا خبر کنند تا برآید و گاه کنان را بکشید و ابدان و اجساد
 آنها را در مغارات بنیدارید و خود بجلدی تمام سلاح خود را پوشیده و بسته های گاه مایه جبهه بنیدارید و خود بصورت گاه
 کنان شده مطرب و در هر یک پیش بسته گاه خود با بستید و با دوکان را انقدر حیران کرد و مشغول بخود میداریم تا شام
 شود و تاریک کرد و لا محاله اوقات شمارا پیش انداخته حواس باخته داخل قلمه شود از عقب ما هم داخل می شوید و بفضل
 الهی باین تو میرا که پیش رفت شد امکان فتح دست مرزبان بن بهرام بر تیر میتر عالی مقام افرین کرد و گفت ای مهتر
 امید تو نیست که کار صورت گیر و وفا گفت و غده که دارم همین است که اینها یعنی با دوکان ما را چنان که میخواهیم بشناسند
 القصد چار صد کس و کسری با مرزبان در غار یا چنان شد و دو مهتر وفا با بست کس که هر کدام برای خود عیار بود و لباسها
 را کنیز و پوست حیوانات را در بر خود کشیدند لیکن به شکل جابه بگویم نوعی بر خود راست کردند که گویا با بدان ایشان
 ملحق است چنانکه ادعای آلی ابدان بر موی دارند و شباهت در جوارح و اعضا با انسان دارند و ستر عورت را نیز بپوشیدند
 پوشیدند حاصل آنکه خود را بشکلی برادر و تنه که بچک ایشان را انسان ندانند و هر و اید های سر و دماغ بسیار
 با خود برد و بدو نر پاره پشته ای با موی سبزه باین اراده که ناظران چنین فهم کنند که زیور آدم الی ظاهر اجتناب داشت و دیگر
 هر و اید را بر کت دست گرفتند و در زیر درختان جبهه بود بالای ان نشسته و این به کار دارا راست کرده
 منتظر صبح بودند تا صبح شد و از قلمه گاه کنان برآید و بکار خود مشغول شد و دو موی کلان ایشان را بجایان نشاند و مرزبان
 دلاور مع دلاوران و دیگر چنانکه مذکور شد و در زوایا و مغارات مخفی بودند تا مهتر وفا خود را بصورت درویشان سیاه
 برآورده ریشش علی بقدر یک کز بخت بر خود جبهه پانیز کشتی و رشته و غیره اسباب لباس فقر بر خود راست کرده
 روان شد تا در میان ایشان سردار با دوکان که سلیخ نام داشت با جماعت خود زیر درختی نشسته
 بود چون نگاه ایشان بر قلندر گذرای افتاد فریاد برداشت که این قلندر در نیمه کان از کجا رسید یکی اسیر او گفت که
 اگر حکم شود این درویش را به تیر زخم گفت بنون و قاپوئی ایشان بوضع خود روان شد و از کان بهست گرفتن او
 معلوم کرد که چه اراده کرده اند خبر داد و میرفت اما آن پیاد چون تیر بجانب قلندر انداخت مهتر نام سر مرد و بخشش
 گرفته بسته زد و تیر را از خود گذرانید و از انجا در کمال غضب روان شد و گفت ای خداوند از میان این
 اطالان چگونه بدین خود که عنایت ایشان چنین شد و تیر بجانب قلندر ان می اندازند بیست این سخن گفت که در دل
 سلیخ اثر کرد پیاد را از ان حرکت منع فرمود و عذر درویش خواست و گفت ای شاه قلندر ان معذور بود
 که اینجا جای ما که است کسی را نمی گذارند این قلمه را که می بینید محاصره است چه از سمت و نیم طرف این را دشمن محاصر
 کرده است این نیم طرف هم اگر نمی بود یک اسب هم از سبیل گاهی در قلمه یاخته نمی شد بعد از ان احوال را تمام گفت

پس از رویش پرسید که شما چه نام دارید و از کجای آید گفت از ظلمات می آیم و نام من سواد و در نزد
 طرفه حالتی بر من گذشت و عجب عجایب است ویدم این را گفته نظر بالا کرده موی کشید و گفت یا نه و من یانه را
 بخش و باز منقول سخن شد و باز بخش گفت غرض که در هر جنبه سخن یکم تیه ادای مذکور میکرد و منی نماز که این بی دینان منو^{مختار} ال و تابش
 عوام را بهمان مذیب بت پرستی و انجام نخواستند خدا که درین طعن نیز تخریب است و مذیب مخصوص خواص ایشان بود
 و آنها معذور و جنب بودند القصه مهتر گفت که چون من از ظلمات روان شدم شتی شکست من بر ریافتاوم دست از
 غیب کم خبر مرا گرفته بکنار دریا رسانید از آنکه سجد کن منم خدا و منم خدا بخش برود که لقلعه بلند که در جای رسید اول
 با تو کسی که ملاقات خواهد کرد بنده خاص من باشد و ما بر مردم قهرمانیه غصه شده ایم و بر آمده ایم آن ملک که از استیم و بظلمات
 ماکن شیم سلسله که این سخن شنید چون لفظ خاص درسم او بود و دانست که آن بنده خاص خدا و منم زیرا که اول من بود
 کرده ام پس سجد کرد و پای درویش پس بداسم خود را گفت و رویش بخشید و گفت یا بومنگرا شتم ما
 شنید بودم امروز بعد از سینه ده سال از ظلمات برگشته ام این را بگوئید که مردم قهرمانیه و تخریب انجام حال از سلطه
 احوال فتح ملک سلام بهرام تمام گفت و رویش گفت برای همین خداوند فرمودند که من برای شان غضب کردم
 حالا جمیع این پیادگان کرد و برگردمته نشستند و من اورا بجان و دل می ستودم و از ما را نجات داد این اسم
 بر تو مقرر کردم سلسله گفت ای و رویش شهاب بسیار تماشای عجیب دیدی باشد اگر که ام عجیب پس من نقل فرماید
 از بنده نوازی عجب نبود و رویش بخشید و گفت که عجایب دور و دراز بگویم با عجایب نزدیک نقل کنم که شما هم
 اورا توانید دید و از دیدن آن شما لفع توانید رسید و این بسبب مهربانی سرور بخش است بر تو که از من این حال
 کردی و گرنه کجا مارا دماغ بود که مغرور خود را خالی میکردیم حالا که رسیدیم لاچارم اکنون بر آنکه قریب و دفرنج اینجا قریب یکس
 از فروع آدم آبی دیده ام که با کجی مرورید از دریا آمده بازی میکرد و چون مرادید نزدیک نیت و باز دیدیم که آمدند ظاهر اینها
 این وقت همیشه از دریا بر می آیند و قرض می نمایند شما را هم نباید ممکن که آن کو سر نه است شما آید سلسله ازین خبر خوش
 وقت شد و برخواست روان کردیدی آمد سر نهاده همراه او شنیدند سر نهاده او گفت که بعضی بیایند و یکس قبول کردند
 اینکه بر سران چشمه که عیاران بودند رسیدند سلسله را از دور گنج کو مرغود نزد یک بود که شادی مرک شود و با هر نهاده
 با و بر سر چشمه دیدند حرفیان جا بجا مرورید را ریخته و پراکنده ساخته بودند و حلقه زد کرد و چشمه ستم بودند چون
 اینها را دیدند آنرا که نیت شد و دور تر رفتند چون سلسله و غیره بران مرورید را ریخته شروع لغارت کردند یکی بالای
 و دیگری افتاد بهم دشنام کو بان غارت میکرد و درین اثنا عیاران بازگشته سکه برداشته بر پشت اینها زود
 و از آبی که شبیه با و از حیوانات باشد میکرد و نه چنانچه هر یک چلک چک که گفته سکه را و آنها باز متوجه اینها شدند
 و مرورید را هنوز برست نیاورد و بودند و اکثری مرورید را روی ایشان در اندرون چشمه نیت بودند چون ایشان

سنگی که گفت این سر شهابی
 گفت خیر اسم قدیمی من درویش
 گنج بخش است چون خداوند

عقب اینها دویدند و یکدیگر آمدند و در این باقی را باز در چشم انداختند و گریختند و سلاطین تا یک دو ساعت انتظار کشیدند
چون دید که کسی از آنها نماند بگشتند و در ویش گفتند که حالا چه مساحت می بینی آب در اینم و کوهها را برابریم در ویش گفت
بعضی برکنار و با شمشیر و بعضی در ایند قریب کسی در آمدند و مست کس برکنار ماندند و با ایشان گفتند که زمین
کنج سابق هم ایشان مردار در رفته اند باین نوع و کس دیگر رفتند و هر که بر میخواستند که سن و آب در اینم حاصل
و کس چون باقی ماندند و در ویش از پیش ایشان بهانه بول رفت و آن مست عیار نامدار فلاحین را دور و دست
گرفته از دور سنگ زمان و به اسوات حیوانات فریاد و گریان رسیدند و کس این حالت دیدند با یک گفتند
که آنها در آب رفته هر کدام حصه خود و برابر گرفتند و مادر اینجا حیران با شمشیر و جنگ با آدمی کنیم توقع اینکه آنها با هم
جبری خواهند بود و معقول نیست و هرگز نخواهند داد زیرا که مقدمه مراد نیست یکی بعد تو مان می آرد و باید ما هم خود را
و آب اندازیم آنچه حال دیگران حال ما کم نیستند و آب و در آب و در آب و از غایت جلدی مع اللباس خود را در
آب افکندند بعد از آن ان عیاران رسیدند و این مرغیایان طاع را زیر سنگ فلاحین گرفتند و فرستادند و در
که از آب برآیند و بهمان دستور جل جل و چاک میکشند تا آخر در نماندند که با و کان از آب برآیند قریب
و کس از ایشان بفرستادند و هر چند فریاد میزدند که ای و در ویش مراد از نماندند است خراب بفرماید و بر سر
افا بر داشت آخر آنها رفتند و اینها یعنی پیادگان ماندند و بجزی تمام از چشمه برآمدند و لباس پوشیدند و بدست
بعضی مراد بر نماندند و افتاده بود از اینها سلاطین سه دانه قله یک دانه جتید بدست آورده بود باز هم خودنوشت بود که همه را
خوب میدانست لیکن به سخت شلاق سنگ خور بود و روان شدند و با هم سخنان میکشند و هر سر مراد بر
با هم نزاع میکردند و عرصه سخنان ایشان رافقه خوان و از اینجاست مرزبان بن بهرام با جمیع دلاوران احوال را
معلوم نموده از کوشش برآمد که کاهستان را سلاخی کردند و از آن ایشان را در مغارات انداختند و مسلح خود را
در پشت تارهای کاه پنهان کرده خود را بصورت کاهستان کرده منتظر استاده بودند که اول مهتر و فادان عیاران رسیدند
و خود را بصورت کاهستان نیز کرده هر کدام پشت تار خود را در پیش داشت رخت و اسلحه را و در آن پشت تارهای
پنهان کرده بودند شام تا یک بود که سلاطین دیگر با حال بد رسیدند و تار رسیدند که کاهستان را مذکور را پیش از این
چون در وازه قلمه رسیدند و در بان تنیدی کرد که امر و چرا ویر کردید سلاطین عذر خواست که کاه از دور آوریم حاصل داخل
شدند و مهتر و فادان و مرزبان دلاور و همه قریب آمدند و از عیاری عقب پیادگان بر سر گرفته میرفت یکجا یک انگشت
بکونان پیاده کرد و بگشت و گفت ای کیدی این چه عمل است بر سید کدام مل پیاده شد و ترش و گفت ای
اطلان فلاحان در فلاحان میکنی و حاشا هم میترقی خواست نبرد عیاران کاه را انداخته یکمشت مغر پیاده را برین
کرد در چار سو این مقدمه شد پیادگان دیگر خبردار شدند عیاران با خبرهای جانستان در میان ایشان افتاد و سلاطین

پیش آمد و متروفا و راسبت احوال را گفت سلمان از سر صدق سلمان شده و کس بیاد و دیگر با او رفت کردند
 عیاران و دیگر و مرزبان دلاور هر کدام گاه را بر زمین زده بر ابق خود را بر آورده و پیشیند شب تاریک بود بیاد و کشتل
 رسیدند و گاه در چار سو رنجت مردم و دیده بودند و غلغل غلغل عظیم بود سلمان یاران را بخانه خود برد و گفت طعام بخورید
 چندی برای خوردن آورد و خوردند بعد از آن مرزبان گفت ای برادر من متروفا ما چار صحر کس مسلح و مکمل و اینجا رسید
 ایم و دیگر از برای تیغ و قلمه تیغی در کار نیست سلمان ما را دلالت کند تا بدر بارگاه اعلام بگویم همه را می بینیم
 و ما گفت معقول است سلمان از پیش ایشان از عقب روان شدند از اینجا بمنتال و قبر و شش و اعلام
 هر نشسته شراب زهر مار میگردانند و در وضع اسطبل رسیده عرض کرد که ای شهمیران طرفه تماشا نیست
 در میان چار سو بازار بیاد کانی که موکلان گاه گاه نشان بودند با گاه گاه نشان جنگیدند و گاه گاه نشان جمع ایشان را گشته
 خود گرفتند اعلام گفت محل تعبیه است که گاه گاه نشان بیاد را بگشته قبر و شش گفت که بموجب مقتضای زمانه البته
 باید که خیسان بالا روند و شریفان شغل نمایند مختال گفت که این مقدمه بی خلل نیست تحقیق کنند وین مقدمه بودند که
 در که سالار آمد و عرض کرد که شهمیران جمعی کثیری بقدر چار صحر کس مسلح و مکمل یکایک پیدا شدند و متوجه بارگاه اندر منع
 کردیم چند کس را بمبشت و لکه گشتند هنوز در که سالار سخن خود را تمام نکرده بود که جمعی داخل بارگاه شدند و پیش
 متروفا و از عقب مرزبان بن بهرام و از عقب ایشان اسلم و دریا باری و دیلم و دریا باری و همچنین همه اندرون درآمدند
 متروفا گفت بیات لا سلام علیک ای مختال کیستی بر تو از زشت فعال چون باعمال خود گرفتاری و در
 لکه کوب قبر قیاری و خوشی راکنون چسان بینی کرده خوشی راکفان بینی بر تو ای کیدی نمک بگرام
 لعنت کرد کار باد بدام القصه آنها نیز هر کس مقابل شد و مرزبان شاه مختال را بسته و اسلم و دریا باری و قهر
 را بسته و دیلم و دریا باری اعلام را بسته هر سه را حواله عیاران کردند و شمشیرهای گشتی و در میان بقیه کفار و افتاد
 بکشتن گشتن شش تا صبح جمعی کثیر از کفار را بدار البوار روان کردند و آخر پایان آمد و درای قلعه را برکت نهاد و همه را سلمان
 کرد و مرزبان هر سه را گرفته ملازمت شاهزاده طلب شکست بجای آورد و شهمیران عالی مقدار متروفا و مرزبان را
 نبیعت خاص سرفرازی بخشید و باقی عیاران و سرداران را نیز خلعت داد و هر سه را تعلیف اسلام فرمود اعلام که
 چند سخن در وحدانیت الهی از زبان صاحبقران روز کا قایم للک نامدار شنیدند و عاقل بود و هدایت نصیب
 بود از سر صدق سلمان شد و شش و مختال از ترس سلمان شدند و شاهزاده همه را بپوخت متروفا و در خلوت
 با شاهزاده گفت من نور اسلام و در پستی مختالی نمی بینم مبادا او خاکند فرمود ادا بخند کرد و ششم که نغمه کرد و شش کرد
 خواب و او پس دو قلعه دیگر که بالای بلنک کوه و نهال کوه بودند حاکمان انبیا علی انکه اعلام شاه ایشان را بنویسد
 و طلب کند ملازمت بجای آورد و بیلام کوهستان و الباس کوهستان نام داشتند القصه از اینجا کج کردند

برویم

کوتوالی بلند کوه به سلاطین دادند که سفارشش متروفا در باره او رفتند به القصر چون خبر مراجعت شاهزاده را به پسر شاه بن
 قهرمان شنیدند تا سه منزل با استقبال آمدند و بیکر را در یافتند پسر شاه احوال را معلوم کرده فرزند خود مرزبان را در بغل گرفت
 شکر الهی بجا آورد و چند روزی شاهزاده در قهرمان به عیش و عشرت مشغول بود و آخر غم مراجعت بجانب ملک مغرب
 فرمود مراجعت کردن شاهزاده را به پسر شاه و سلاطین و یاران را از وی خبر پرسیدند و بیکر را از پیش
 سلاطین کردن و اما راویان اخبار و ماطلان انما چنین روایت کرده اند که شاهزاده قائم الملک نامدار چون
 تمام ملکات یا بار را فتح کرد و غم مراجعت فرمود شاه پسر شاه با زودی دیدن دختر خود ملکه عالم آفرین غنچه دانه که حرم محرم
 قائم الملک و مادر شاهزاده اسمعیل است همراه شاهزاده شد و فرزند را چندی خود شاهزاده مرزبان را به نیابت خود در
 ملکات گشت و به نظر آنکه چون پسر شاه بعد از ملاقات دختر مراجعت کند مرزبان را بحضور فرستد و وقت مرزبان را
 شد و الا جدا شاهزاده بروی ماکو او بود القصر مرزبان با چهل سوار و صد نفر سوار و قهرمانه ماند و ملک پسر شاه با صد
 سوار و دو لک سوار همراه شد و ساعت حدود چهار تا شش شبانهست سواره روان شدند و از وی گوید که با لشکر
 و دو صد چهارم همراه شاهزاده گشتی هزار سوار یک علم داشت و این نقطه شکر شاهزاده بود و لشکر سواران مثل
 پسر شاه و غیره حساب بر خدا معلوم است غرض که با فوج سوار و حساب بعد از آنکه زبانی بر خبر پسر پسر که از آنستان نیر کونیه
 رسیدند و تهرمان بن قهرمان را از راه نایب غیاث که از طرف شاهزاده حاکم آن خبر پسر بود با استقبال برآمد و اصل بن صوبه نام
 حسن را ای دختر تمام مقرر است و تهرمان نامش است شاهزاده را آب و هوای این خبر پسر خوش آمد چند روز بعد و لشکار
 مشغول شد حسن را در بلع خود و همای شاهزاده مقرر کرد شاهزاده فرمود که میخواهم سواران را از بجانب متعاقب هم
 روان کنم و از سوار تا سوار و بیکر کمینزل تفاوت باشد پس اول ملک شید قهرمانی را با سواران قهرمان اول
 هزار سوار روان کرد بعد از آن ملک نامر مصر را با پنجاه هزار سوار و سواران مصر روان کرد از عقب و از قلع خونین را رخصت
 کرد بعد از آن امیر نصر الدین را رخصت کرد بعد از آن امیر فرزند را روانه فرمود بعد از آن ملک شمشاد و در بندی رخصت شد
 و همراه شاهزاده امیر مجاهد الدین و مظفر بن اقطاع و راقیل بن اقبال و سعدان بن سعدان و شاه پسر با صد و شصت هزار سوار
 ماندند باقی سوار و چهل هزار سوار از بی هم روان شدند از مختال حرام زاده به افعال بشوید که آن مالیکار در خیمه پیوسته
 با ضلال مردم مشغول بود و اهل سلام را با الحاد و لالت می نمود تا اینکه درین مدت که شاهزاده از بلند کوه به قهرمانه رفت و از آنجا
 تهرمان آید قریب ماست هزار کس خواسته را بفلاشت انداخت و بیدین ساخت چون این حرام زاده سبب جرب
 زبانی و لالتی و مکرو و عذر نظیر عمر عاص بود و این نوبت پنجم هم در امر باحت و صحت تمام داشت خواسته
 نایبی بشوید و در برام او را ندید بکطرف قهر و شس میگرد و بکطرف مختال با بیکار مشغول بود القصر چون ماست هزار کس
 با این هر دو حرام زاده ناکس متفق گشتند و از زمین چن بر گشتند از شاهزاده سوارای آنها را بنام خود گرفتند و بجهت

از مختال فعال بشوید

انهارا مطلع و منقاد خود کرد و ایندیشی که شانه را در باغ حسن آرا همان بود این حرام زاده با مردم خود اتفاق کرده سوار شد
 اول شنبون بر شکر ز غلغل مشبه بهرام با یک تیمه برآمده مختال حرام زاده فرست یافته بروی زخم زد و از شکر برآمد
 با هم هر دو با بقا مصلحت کرد و در که بر سر باغ برین زد و شانه را در پای در اندک بکشد بعد این هر دو حرام زاده با قریب چهل نفر
 سوار باغ شدند شانه را در و مظفر و حادق و بعضی از لوجوان و در اینجا بودند لیکن همه مست خواب بودند چون در باغ غلغل مشبه
 شانه را در بر ایشان از خواب بر خیزت که درین اثنا مشرفا با صدوق سلاح شانه را در رسید احوال را بعضی رسانید که
 ای شانه را در گفته بودم که این حرام زاده یعنی مختال خروغانخواه که در ادل این مرد و در شکر شنبون آورده شانه را در که یک
 مخالف برآمد بود مجروح ساخته من بفر شانه را در افتادم و جلدی صدوق سلاح گرفته روان شدم که او حالا در اینجا است
 مست هر کس که شکر او نید مسیح شد که بهر طریقی شانه را در فرمود که خدا حافظ راست حالا او بسرای خود خواب
 رسید پس سلاح پوشید اما شانه را در مظفر و سعدان و حادق و غیره به هم متوجه دروازه باغ شدند و با ستقبال
 ان کنند و باغ شتافتند از آن طرف قبر و من و مختال شمشیرهای برهنه در دست داشتند و بیدار میکردند
 چه از پا و در بان و حاکم کاران و باغبان و غیره از عمل هر که مقابل می یافتند و حصه می کردند سابقین برین نیز موقوف
 شده که این هر دو حرام زاده مانند چوک صحرائی و کرک و شسته در زور و قوت و فنون شجاعت و دلایان نامی اند
 خصوص مختال که فریه خود را رومی آمد که مظفر با و رسید و بانک زد که با ش ای مرتد بگریز دست من مختال تیغ مظفر را
 زد کرده او را زخم زد و از قبل از دست قبر و من زخم خورد و باز حادق از دست مختال مجروح شد و القصد وقت قضا چنین
 جاری شده بود که آن شب بغیر از شانه را در و قایم ملک هر که از دلاوران و لوجوان و دران باغ حاضر بود از دست قبر و من
 و مختال زخمی شدند اما شانه را در و لیر مانند شمشیر چون نعره از جگر برکشید و نظر مختال بر جمال با کمال او در روشنی شعل
 افتاد از هیبت الهی دل مختال از بیم دو نیم شد با قبر و شش گفت که دل من از درون ابن عالی منابطنی اضطرابی بهم
 رسانید که هر از زخم زدم لیکن رو بروی شانه را در نمی توانم شد که زهر من به شش این آب میشود تو بود و جواب او بران
 شمشیر کو قبر و من دست مختال را گرفته بر سینه خود بر مویض دل گذاشت که به بین دل من از تو مضطرب تر گشته
 از دست من چه می بر آید القصه هر دو در گشتند و گریختند و پشت دادند شانه را در نیز تعاقب ایشان از باغ برآمد
 هر که نظری بر شانه را در می افتاد و شانه را در و من می شد و زفاقت مختال را می گذاشت و در شکر می آمد و به بعضی
 در شکر بود و خالوی بعضی و عمومی بعضی همچنین از فضل قلب الطوبی می آمدند و از مذمب احاد استغفار میکردند و دعا
 میکردند و بیکدیگر میگفتند که بر ما معلوم نبود و چون معلوم شد که این ملاعین با شانه را در بهر دست ترک زفاقت او را
 اما چهار نفر کس که همراهان هر دو ناکس داخل باغ شده بودند و قصد شانه را در غازیان اسلام همه را ستناختند
 و گشتند اما اکنون از شانه را در عالی قدر است نزدیک از زبالشش قسم بر آنکه بدون کشتن مختال آرام نگیرم سرور به

به کینا ارضی برآید

عالمی
 شانه را در
 شنبون

او نهاد و او را نشان کرده بود از عقب ایشان میرفت و این ششم شاهزاده و در دل خود خور و بود و متر و فاد و دیگر اصلاً
 خبر نداشت که شاهزاده سردار ایشان گذاشته قناتیب اینها دارد و زیرا که در آن هنگام و چنین وقت تاریک
 و تاریک هر کس محال بود که بداند این که کس بود و نه که کس نیست و محال و قهر و شمشیر و کس دیگر که نمودار بود و نه با اینها
 و در باغ رفته و حضور سرداران اسلام جمعی را که شمشیر از اندیشه اینها اکنون بهر نوع شاهزاده مار زنده نمود و کذاشت و کس
 زفاقت آن ملاعین نکرد و در پیشانی ایشان نیز بای کمی از محال نداشت و محال برایشان حقوق سابقه نیز داشت
 القصه شاهزاده تعاقب ایشان را بجا داشت و بر اثر صدای هر کس ایشان میرفت تا جمیع شاهزادگان بر پشت شاه
 زاده قایم را متعاقب خود دیدند و با وجود اینکه اینها و کس بودند و شاهزاده یک و تنها قدرت جرات نیافتند که
 اجتماعی هم بر کردند بلکه میوم شیر خوار محال گفت که من جان خود را بر تو نشان کردم تا تو انی خود را بهمانی برسان و خود
 مقابل شاهزاده کرد و شاهزاده بعد از دو حملات بیک ضربت شمشیر او را و حصه کرد و باز از عقب محال روان شد
 و اسب را تاخته نزدیک رسید بانکه زده که ای محال ایات کنون که تو در آب مای شوی و با چون شیشه ریخته
 شوی و با چون ستاره شوی بر سر بیری و روی زمین پاک مهر و برادرش میوم آمد و نیز از دست شاهزاده
 بقتل رسید و غلام محال را و صدق شرف زاده و پنجم پوست اما درین هنگام قتل و قتل مر بار در میان شاهزاده
 و کفار با یکا فاصل می افتاد تا اینکه شاهزاده پشت کس را کشت و پنجم فرستاد اکنون محال و قهر و شمشیر
 باقی ماند و فاصله هم بقدر یک فرسخ واقع شد ازین هر دو ناچار بشنید که کزیران بکنار در مانده و معبر بود که سستی
 و دو ملاح را یافتند هر دو و بر حسب تیرگی شتی سوار شدند و زری بسیار بملاحان قبول کرد گفتند که ما یان را خبر مید
 برسان که اهل ان کافر باشند ملاحان گفتند که چنین خبری که حالا در نظر نیست گفتند خوب بهر جهنی که میریزد و
 میریزد که دشمن در پی است هر دو ملاح کشتی بطبع زر روان کردند و دو کشتی را خالی گذاشته و رفتند بعد از آنکه
 زمانی شاهزاده رسید احوال را دید فریاد برآورد که ای ملاح برگرد ملاح از علامت تاج شاهزاده را پشت نداشت زیرا که
 ملاح حسن ارای بان بود و پنجاه است برگرد و محال نسیب داد که ای ملاحان اگر شما برگردید ما هر دو شمارا میکشیم ملاحان
 از ترس جان او از شاهزاده را شنیده آنها شستند شاهزاده از مرکب پاده شد و کشتی و دویم سوار شد و مرکب را
 نیز کشتی کشت بدو سواران کشتی را بریده سر برید و او کشتی بی ملاح بهر طرفی که باد می وزد روان شد و بطرف مقصود رفت
 شاهزاده از غصه بر مرکب سوار شد و بر بندش را بریده نسیب کرد اما اسب خود را بدر بانداخت و فرمود بهر کعبه
 که هر جا که ایشان را بیابم بکشم و تا ایشان را نکشم آرام نگرم اما مرکب شاهزاده در آن دریای نور قدری شنا کرده
 دست و پا را کم کرده قریب بود که غرق شود از عقب متر و فاد شاهزاده و طفل از خوار و بعضی از لشکریان رسیدند و ملاحان
 نیز بودند و متر و فاد و زمین بر دیده گذاشته احوال را بدینوال دید و نفر است معلوم کرد که شاهزاده چهارده دارد پس بران

کشتار

از محال و قهر و شمشیر

گشتی برآمده ملاحان تاکید نمود و حکم کردند تا زود رفته ان شهر را برآورد و باز گشتی جاد او نود و فادانست که چون
 بهوش آید از ترک تعاقب بیدار گردد و پس گشتی را بجانب ان سپاهی روان کردند و شایسته نیز بتدبیر بهوش
 آمد احوال پرسید و بهتر و فادان کرد که چون وقت صبح شد و شماران دیدیم و نیافتیم بقیم شد که تعاقب ان حرام زاده کردید
 آمدیم بنیچار رسیدیم شمارا باین حالت دیدیم ای شاه جم جاده این چه عمل بود که کردید و انخواست که چشم زخم برداشت
 مبارکت رسید چه میکردیم فرمود ای دست چنان غصه ام گرفته بود که دفع ان بدون اینکار ممکن نمی شد و حالاً هم خوب
 کردید که دست از تعاقب انبار برداشتید و الا بیدار می شدیم القصه شاه زاده با همسر و بعضی از اولاد ان و دیگر
 تعاقب کنان سیاحتی مختال میفرستند با دیگران هر روز با یکدیگر و من کیم راوی گوید که مختال و قهر و شش
 هر دو از بخت خود و غلبه با فلک عتاب
 و خطاب بودند با کم گفتند که ما را هم از دست ابن طالم نجات بختر نمی آید کجا بگریزیم تا نجات یابیم و بن اشنا ناکاه قصر ملک
 مرجان بنظر ایشان در آن مختال گفت ای قهر و شش بیا و بن قصر درایم و ان دروازه را که داکتند انرا طلاق نوشته اند
 و کرده و در آن درون به نیدیم چون قایم الملك بیا و اصیاناً اگر به قصر هم برآید ان طلاق نوشته را دیده باز کرد و قصد
 کنون دروازه نکند قهر و شش گفت بسیار خوب گفتی اما بگو که دروازه را که داکتند و انمیکم زیرا که برای خاطر قوازی
 و مال گذشتیم لیکن زن طلاق نمی تواند مختال گفت عجب احق بود ای کس درید زن اینها امور اعتباریه انچه
 زن وجه طلاق من و انچه ام کرد بلی قایم الملك و انکند که در بن این جنه است و حسن فهمیدن او برای ما مفره دارد و الا مشکل می
 قهر و شش گفت از کجا دانستی که در انجا هم نیاید مختال گفت ما دروازه را از ان درون خواهم بستم بلکه بکل خواهم گرفت
 و شایسته قایم ان نوشته را خواهد دید البته که قصد ما نخواهد کرد و القصه هر دو از گشتی بر دروازه قصر ملک مرجان
 فرود آمدند و با ملاحان گفتند که شما گشتی را همین سمت ببرید تا ایشان بر اثر شما نیایند و ما را کم کنند حیاً نا اگر شما
 بر بند و احوال ما بهر سپهر بگوئید که ما خبر نداریم ان را گفته بالا رفتند تا بر دروازه که ذکر ان سابق گذشت رسیدند
 دروازه و برین قفل که قدری از ان گنج اهنک گرفته اند و بالا کتاده طلاق زن برای کشانیده ان بر پشانی نوشته اند
 قهر و شش گفت آیا ان درون ان چه امکان باشد و چرا منع این کشان کردن کرد ان مختال گفت شنیده ام که طلسم است
 القصه مختال تیر زنی که در دست داشت بر قفل زد و بجزو این قفل را گنج اهنک فرو ریخت و در نیمه از حلقه برآورد و دروازه
 کشاد شد و اوانی ان درون آمد که ای زن طلاق بیا معلوم میشود که عمر بن طلسم اخر شده و اکنون ان طلسم باطل میشود
 این هر دو و متوجه شدند بلکه تو سپهر بنخواستند و در وقت عظمت کشان ناکاه از عقیدت ایشان با دی و برید بر تبه شد
 که هر دو از ان درون دروازه انراخت و دروازه باز کرد و خود بخود بشد و ان نشان خود را بهمان دروازه و برین لیکن در
 بهش نشان و دیوار احاطه کشید که حقیقت انطرف بر ایشان ظاهر نشد و بنخواستند ان درون بر و ناکاه و دیدند

فسخ غنیمت

که دوزن زنیکه بلند قامت رسید به مرتبه زکات ایشان سیاه و لیس ایشان فرو بسته و لیس بلیک از بر دینی در گذر شده
 دو دوزن ایشان دراز و دست و پای ایشان سلیقه و قوی بود که مختال و قهر و فن از هیبت ایشان لرزیدند و بخود
 رسیدند و آن هر دو ماده زنکیان فریاد برآوردند و کرای حرام را دکان سر با نفاق وای کس در یکان ما در آن زن ^{طلان}
 شمار چه برین داشتیم بود که ما را با آرام کردید و این دروازه را با وجود دیدن آن نوشته گشت و بخود زن طلاق
 شدید و ما را مبتلای فراق این مکان ساختید اکنون سنای خود را بیاید این را گفته آن هر دو نابکار را با دو طرف
 دروازه بستون بستند اول مختال و قهر و فن با ایشان تملاش گشتی و زور در ^{او} و آخر آن هر دو زنکی زن
 بر اینها مالکیت شد و با بستون میخورد و از بستن کفش تابست گرفته بر سر ایشان شروع برون کردند کفشی
 که میزد و نیکو گشت برای زن ^{طلان} این نتیجه عظمی است که شما دارید به برین طریق کفشکاری معقول میگرد و علی
 الحساب روزی بعد از آن زمان جوین و کوزه آبی برای ایشان آوردند چون از خوردن فارغ شدند باز کفشکاری
 کردند آن قصه در هر ساعتی چنان کفش میبایستی ایشان میشد چون روز گذشت و شب ایشان هر دو مرد و مرد
 سر خود سوراخی در سقف و بزد حیران بودند که آیا این سوراخ از جبهه چیست مختال گفت شاید از جبهه روشنی باشد
 لیکن سقف این را نهایت پست ساخته اند اما گاه شنیدند که کسی میگوید نظر بالا کنید چون بالا ^{دیدند} چه دیدند
 که همان زمان کفش زن بالای سر ایشان با نوازیدن نشسته اند تا ایشان بر خود می چسبیدند و آنها را دیده بودند
 نوعی رفیق القوم کثیر المقدار بقدر سبوی که از بیاضی با دو بای با شد و همین دستور در تمام شب قریب چهل زن
 کزانی هر یکی بر ایشان می ریختند و از زنکی نیز آرسند و چون بستند و در حرکت نیز از جای بجای ممکن نبود چون صبح شد
 آن دوزن زنکی و دو طرف آب آوردند و با نوا دادند که سرور دی خود را بشوید شستند که آب قلیت آن دوزنکی
 زن بود باز ایشان را بستند و کفش گرفتند و باقی تمام سلوکهای دیروز را امروز نیز بجا آوردند و شب بهمان
 دستور و شب گذشت صبح باز همان اسس در کاسه سر و فن ایشان کردند و غرض که معاش این هر دو نابکارمین
 نوع همیشه جاری بود تا بایده و انجام چه شود اکنون ^{استانزد و بی} مستان تمام ملک از جوان که تعالی آنها
 کرده می بود و بنال ^{عوض} که آن هر دو مطلع با هم گفتند که مبادا شیر کننده کل دریا با احوال
 ما را معلوم کرده ما را بشرای زشت برساند و برین صورت بهتر است که آن حقیقت است ما خود رفته بعرض سائیم
 پس اینها برگشته بخدمت شاه زاده رسیدند و وقتی که شاه زاده بخوابست که از عقب گشتی آن ملائین
 هر دو و مهتر وفا گفت که سن از دو بین دیده ام که اینها بقصر بالا رفتند ملاحان آمده احوال را گفتند شاه زاده بامرا
 بلا رفت تمام قصر را حبست ایشان را نیابت بر سران دروازه رسید و مظهر نیز همراه بود گفت شمر با ظاهر
 این زن ملاکان این دروازه را گنود و انورون رفتند چرا که سابق من این دروازه را بر سران مفضل دیده بودم

و امروزه آن فضل بنظری آید بلکه چنان مجازم که این در کج استبک گرفته بودند آن نوشته را نیز شناسانده نموده و شهادت
 حیران شده پس یکدیگر کسی از سرین دروازه واقف باشند همان بن تمیز گفت ای شهربار از آن پیرام
 مردیست متهم که دو صد و شصت سال عمر دارد و اطفال و بی بی باشد او را یارند تا که بداند مردم نوشته و او را از زیرین
 که سبب حبس نفس در آن سبزی برد آورده و با مردم با شاد او بر دی مالیه تا بحال آید شناسانده از وی پرسید
 که ای پیر از سرین قهر دین دروازه آیا هیچ واقف هستی یا نه گفت که تو کارا و لا بد بهم خبر از مالیه و احیایم داری شناسانده
 فرمود بی استبک گفت که برو و اطفال صند و قهر مرا یارند و در بلوچی از میان آن بر آورده و بر دست شناسانده داد و خود
 کلمه گفته و شناسانده را نگاه گرفته جان بحق تسلیم کرد او را در همان قصر دفن کردند پس در لیل کرد و اطفال از یکدیگر
 نشسته شناسانده فرمود که این مرد را با مطالب نرسانده مرد و حال آنکه از لوح هیچ مفهوم نمی شود چه باید کرد و متهم و فاکت که بنیاب
 سید شهید کن الدین رجوع فرمای چنین کرد که تا سه روز عبادت میکرد و شب چهارم سید نزد کور در عالم واقع بر دی ظاهر
 خطی را بطریق سبق شناسانده تعلیم کرد و شناسانده روز دیگر خوفت بر خاست در لوح نظر کرد و نوشته یافت که فی
 سید نام صلی الله علیه و سلم بهت راست برود بر اطفال سنگ نشسته این اسم را بخوان و قدرت الهی را
 بین و اگر کسی ترا جای سیر و برو که با خواهی رسید ما هم مشتاق ملاقات تو ایم که فتح کنند این طلب و ملاقات
 تو با واقع نشود از آن قصر و این دروازه با خبر نشوی شناسانده حیران شد و آخر مردم را در همان ایوان قصر گذاشته
 استبک مذکور رسید شروع بخواندن اسم کرد و موافق ارشاد لوح روزه داشت و شنب نیز بچند با دام سیر
 روز دیگر در یک زمین شمشیر و چند کس از معماران و مزدور و نجاران و نقاشان استبک تراش و غیره بر آمدند و بنابر
 سلام کرده بیک طرفی طرح عمارت انداختند از همان شکاف زمین از پشت و کج و چوب انچه لازم عمارت شای با
 بر آورده و در یک روز نصف عمارت ساخته شد روز دیگر با تمام رسید شناسانده نیز بچند با دامی که داشت افطاری
 فرمود و روز صایم بود آن اسم را بخوان و صبح روز سیوم شناسانده را انوک بشم کرم شد باز چون بیدار شد آن عمارت
 به مرتبه رفیع و وسیع بخش و فرین یافت که در صد سال هم بان خوبی تیار نشود حیران قدرت الهی و این عجایب است
 شد دروازه عالی داشت از چوب دار و انفار و خضر متعار و غیره و اعلی و پادش و شقی و غیره انچه عمل و فعل حسنت
 بارگاه باشد موجود بود محلاً خانه عمد بنظر داند ناگاه شخصی به لباس مکت از آن درون برآمده نزد شناسانده برآمد سلام کرد و
 که با دستاه اسلام میسرانده و میفرماید که ما مشتاق دیدن شما ایم شریف یارید شناسانده در لوح دید پس بچوب
 حکم لوح روانه بجای رسید که از آن عالی تر و فرین تر مکانی نباشد و ایوان شائنین فرخ تختی کرده اند و مرد بهری
 محاسن لطیف لباس زری پوشیده سبیل را خضاب کرده و سیاه نموده سی بندان مالیه و ستار است
 طره مرزاید بر سر زده از کج مالیه سر و در چشم کشیده که جواهر پوشیده مالای مرزاید و در کلا تراخته انگشت تری

جواب رقیته و دوست با یکدیگر خواستند و گفتند که این سخن خوشش همانست که در عالم و عازر بر جبهه خود بکار
 برده بالباس تنگ و چست خود را بوضع شتاب باز آن ساخته ^{نشسته} و در بر او محبوبیت کرد و حسن و جمال مثل
 ندارد هر دم جام شراب بر دست او میدبرد و او بجای کرک بوسه لایق میکرد و جمعی از کثیرگان ماه روی در اطراف جوانی
 بوضع حدی استاده اند و شایسته این صحبت را دید و کیفیت این واریس و حیرت نرود یک بود که از کمال شرم
 و تعجب مبهوت شود چرا که هر چند قایم الملک بسن سی و یک سالگی افتد حیا دارد که در حضور ایشان نشکر خود
 حرف جماع سخن میان شرت در میان نمی آرد بیک کرد مجلس که هر آن با شکر و کوه که در کوش با شکر کدام جوانی نوع طبعی
 از راه نوحی چنین مذکور هم در میان آرد و انما شرم و حجاب نیست بین او ظاهر می شود و ملاحظا چون ازین سبزه زنده دل این ادا ما را
 ویدر سبزه زمین دوخت و با خود گفت که در عجب عالم آرد و اندر با طره مسخره میماند و چهار کوه را اندام چون نظران سیر
 بر شایسته عالم گیر افتاد و از در تعظیم برخاست و سلام کرد و به حضور این کلام را بلباس کرد و عظیم کن ای شاه اگر
 حالتی امنیت ^{۱۱} که روزی از آن باده ایست ^{۱۲} کاری بکسی نیست مرا تا دم من ^{۱۳} از هر دو جهان فارغ میوم
 نیست ^{۱۴} غیر از کس معنوقه بکس کار ندارم ^{۱۵} اگر جانشته خوان جهان لذت امنیت مرصیا ای شاه را زاده عالم با
 ای زبده اولاد حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و اله و سلم بیایا که جدت شفیع الذین است و رحمة للعالمین پس
 از خدمت خودش مریز تر برای شایسته اند که شایسته شایسته بران قرار گرفت لیکن سر با حیران وضع او بود
 نمیدانست که با او چه سخن بگوید آن پسر باز سخن در انداخت و گفت ای شایسته از خوشن آوی و صفات او روی کلیه خزان خاک
 نشینان را بخدمت خویش منور ساختی از بانم از توفیق و توصیف خاندان شما قاصد است چه قطع نظر از دانستن
 علوم معنوی و غیبی و شجاعت و سخاوت و دیگر کمالات صوری و معنوی قوت با از فضل الدین و نشان مردان قبیل ^{۱۶}
 شما که نمی دانم باشد ختم است چنانکه حدیث بر کوا شایسته حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و اله و سلم از آن پاکدامن
 رضی الله تعالی عنهن و رجاله کلام آرد و جواری نیز بران آرد و بود باز برین گفتا واقع شده از حق تعالی فرمان
 رسیده که بر هر زنی که نگاه مبارکش افتد و پش طبع اقدس آید اگر محض هم باشد بر شوهرش حرام کرد و بران
 حضرت صلال ننوذهی نبوت حقا که کمال هر شی با و کامل انسانی میباشد بیت هزار جان گرامی فدای ما شوق
 ز ما و هر شیری و میم سلامش با و ^{۱۷} شایسته ازین کلام حیرت انجام آن به نظر افت کلام نزدیک بود که بخود ننوذه
 با خود گفت که ای این مرد را چه بگویم از پیغمبر خدا صلی الله علیه و اله و سلم تو ضح کدام امر میکند کمالات و دیگر اجمالا نقل کرده ^{۱۸}
 و این کلام کمال تفصیل بیان کرد و عجب مردیست حالانکه در دفع هم نکفت تا مورد اعتراض باشد هر گاه راست گفت
 شایسته باز ساکت ماند آن پسر جامی خورده با سخن آغاز کرد که ای شایسته از در قربان شما انوم شده و در دل
 گفت خدا خیر کند و دیگر چه خواهر گفت پس گفت که جدیدیم شما امام مام عالی مقام امیر المؤمنین علیه الصلوٰه و السلام

غیر از نبوت و جمیع کمالات مثل سنجیده و در امر بانه نصرت رسید که هیچ شبی بنین نخواهید و فرزند از جنان
 حضرت امام حسن علیه الصلوٰه و السلام نیز چنین زن داشته چنانکه یکی از آنها ملعونه برآمد و حضرت را با لباس سپید
 کرده القاصه بهمین دستور مرا می و معصومی را بعد از بیان کمالات شهادت می ستود و تفصیل امر بانه می نمود ما اینک بوقت
 سیادت عالی و رجعت رسید پس نقلاً بعد نقل سرشته سخن بسلطان محمد مدعی کشید بگفت سبحان الله
 چه تعریف کنیم از شهادت آن سلطان فلک شوکت که در طلسم آسمان لطفه چند باغزاله کرد که آب و زمین را لاکشت
 و لاله را بنوعی در بر کشید که دل سلاطین و ملوک طبعی این مرتبه شاهزاده از خنده ضبط خود نتوانست کرد و بی اختیار برو
 زد و گفت ای پسر ترا جا بل گویم یا زنده دل خطاب کنم یا من بگو که کیستی و در عالم بعبادت سیاهی این مرد پسر از تحت خود
 فرو آمده تصدق شایسته او شد و باز بجا خود نشست پس بوض رسانید که ای شاهزاده فلک اقتدار اندکی
 کنش تو بمن دار تا احوال خود را بخدمت سامی عرض کنم شایسته متوجه شد و بر وضع آن پسر دگر می گفتگوی
 او تبسم میکردان بگفت که ای شایسته برادر بزرگ ملک مرجان عیاشی و ملک مرجان شایسته با نام من است
 و این قصر تعلق بمن دارد و شایسته حیران شد که ملک مرجان برادر ملک اردوان او قریب سی صد سال گذشته
 و این مرد که اکنون هفتاد ساله معلوم می شود آیا چه سست بازان بگفت که ای شایسته جوان بخت چون این را معلوم
 کردی اکنون این هم بر آنکه ما سست برادر بودیم چنانکه اردوان شاه و عمان شاه نیز برادران ما بودند و اصل ما پسرانی اسیر ایل
 میر و اجداد ما نیز در مغرب و شام بریاست رسیده اند برادران من بسیار قوی و شجاع بودند و من دار و
 از یک مادر بودیم و عمان شاه از مادر دیگر متولد شد و بود و برادر ما ارسلان نام داشت چون بزرگسال
 بسیار گذاشت برادران مرا آرزوی حکومت و سرافرازی لکها داشت کرد و در نیمه ملک که تصرف زکیان
 بودند خرج کردند و شمشیر زنی خوب بجا آوردند تا اینکه تمام دریا بار را مستخر کردند و چون برادر ارسلان مقید بنوب
 بنو و ما نیز بنوبی نداشتیم و من در آن وقت صغیر بودم و اردوان شاه در نیمه ملک بطلعت نشست ملک اردوان از
 عاینه و سیع تر بود و از اولاد عمان هر که بعد از آن باد شاه شمر عمان شاه خطاب یافت اما من مروی بودم و کی ازین
 حکمت دوست بکشتب ملکی متوجه شدم و درس بخواندم تا یکی از اهل حکما شدم چنانکه علم افسون و تیرنجات نیز یاد گرفته
 و بوقت آن علم تنها در ریاسه میکردم و بر یک تخته پاره نشسته با فسون انراوان می ساختم و هر طرفی که میخواستم
 میرفتم روزی در عمر شصت سالگی بجزیره رسیدم و در آن جزیره قلعه از آبکینه و بدیم داخل قلعه شدم و از زمین صنی را از قزم
 بر بردار و رها کردیم که بجزیره و دینش دل از دست دادیم و تا آنوقت من هرگز بهش زنی نرفته بودم و ازین لذت بیکجا
 محض بودم و مکرده میداشتم که کتختانم و موافق رویه حکما از صحبت زنهار بکار می جستم لیکن چون نظرم بر آن بلای
 جان دافت جهان افتاد ممکن نشد ضبط خود کنم عاشق شدم و بیقرار گشتم بهش او رفته سلام کردم و اطباء را میزد

بروز مرد

ممودم آن پسر را و هر چه در دلم بود بر او با فسونی سواری او را بکروم و او را نکند و انستم
 درین اثنا مادران پسر را که در غمرانه پری نام داشت رسید احوال مرا معلوم کرده که در حکم و برادر و دانستند و فرود
 انبیا حکمت سواری و حتر من ارغوانه را که با من است ام ازین در حساب و از در غمرانه و گفت حکم صاحب بکناید
 تا ما بمقام خود برویم اگر انیمکان قلع است ما دار و دست بکنیم که دیگر برای سیریم و بمقام نیایم گفت ای طالم چند چه مکانی
 وجه سیری من و عشق این کلمه دارد و یانه شده ام اگر او را بمن بید سلاک شوم و شما را نیز نزد رنجیاست بی
 آرام کنم چنانکه طالع کلی در معائن شما شود و غمرانه پری چون دانایو بمن گفت ای حکیم و انبیا غمرانه پری با این
 ریش سفید که مخرب جمال است چگونه شما را قبول کند من در میان مقام بگوشت رفته زک استم و در غنی بر چهره خود مالیدم
 و از سر نو مبتی بهم رسانیدم و افسونهای محبت آمیز خواندم اما حاصل ارغوانه که سیار عشرت دوست بود این
 افسون و افسانه تن بمن داد قدم در دایره العنم نهاد و با او عقد من خوانده شد چون مباشرت بعل آید لذتی حاصل شد
 که در در س حکمت بر کز این لذت نیافتم بودم سیار محظوظ شدم و بر سلیقان حکما که منکر جماع و نازک مباشرت
 بودند تشنیه کردم و چون وقوف تمام نمیداشت ناخست او دید با همی داشتیم همه را فرا آورد و چونهای لطیف ساخته
 قوت باه خود داده چند کرد و انیدم تا بنزاده گفت لا حول و لا قوت الا بالله و از بر داستان خود آمد باز گفت که ای
 شاهزاده برادرم که باد شاه بود زرو اسباب از وی طلب کرد قهری هم برین کوه ساختم و شب و روز تجرع
 اقداح شراب کلفام و مباشرت و لیران سیم اندام استغفال داشتم شبی از عهده محبت زن بیرون می آمدم
 ارغوانه پری بمن گفت که این قهر سیار خوب ساخته شده اگر طلب هم نبرد و حکمت درین قهر بازی نباید
 باقی بماند من قبول کردم و در مدت چهل سال بن طلب ساختم و طلسم زمان و عشرت که باک معجان و طلسم الفروج نام این
 گذاشتم بعد از آن از روی علم نجوم وقت شکست و شکسته طلسم معلوم کردم که فاتح طلسم گوشت طلسم در ذات
 العمود توان قدر قدرت باشد که از عهده هفت صد زن برای اینک این طلسم عضو ناسل طلسم است و بسوی
 محض برای نام است بوش از کله شاه زاده بیال فنا پرواز کرد فرمود که انون هفت صد زن در بیک روز با دست فراغ
 حاصل باید کرد گفت خیر بلکه در هفت روز شاه زاده فرمود معاذ الله باز هم طرفه قیامت است که هر روز باید از عهده صد زن
 بر آمدن همه تعریف ابا و اجداد من برای همین میگویی که چنان کاری ازین توقع داری انمود بگفت سپهرین قوت
 و جرات قصه شکست طلسم داری و محبت برد قوت اسرار قهر بکار می بکنی نام این عشرت که باک معجان و در اصل
 طلسم الفروج است تا هر روز از عهده صد زن بر نیایم طلسم ته نشود و دشمن تو مختال دست تو نباید و قتل رسیدن بعد
 ازین که احوال خود را تمام بشی تو نقل کنم متاع طلسم نیز انظر انور است خواهم گذران این کنون بشنوی که چون با ما و چهل نفر
 که بعضی جن و بعضی انسان بود و ازین طلسم را با تمام رسانیدم و فتح انرا نظر بشوق زن بر نیاید طلسم کنان کنون تو بگو که

خود که مباشرت زنان داشتم در مباشرت
 ماه طلقان مقرر کردم که تا فایده
 در عرصه بگفته از عهده مقصد

قوت مزاجت تا کجا است شانه را در فرمود که ای مرد غیر زاین چه سختی که میگوی متذکر که ام نیست که هر روز با
 زن اختلاط کند تمام شبانه روز مبت و چهار ساعت است پس اگر شب و روز علی الاطلاق درین کار باشند
 باز هم صورت نمی بندد هر کفایت پس دست از شکستن طلسم بردار معلوم شد که شکسته طلسم تو نیستی بلکه دیگر
 است شانه را در متفکرت و انار طلال از ناصیه مبارک او بر تو ظهور یافت بهر خندان شد و گفت ای شانه را
 قربانت شوم چرا طول شدی برای را برای سبزه اندام که فتح این طلسم منوط و مربوط باین شرط گردیدم علاج اینرا
 نیز درست نموده و اسباب انرا هم مهیا ساخته ایم خاطر مبارکت ازین مرتبه جمع دار که شکسته این طلسم درست
 آرد متاع این تویی ندیکری اول ترا جاریه فتح ان بیاورم بعد از ان طلسم میفرستم شانه را را ان کی استی شده
 برسد که ای بهر عجب روزگار یک حیرت دیگر دارم چمن شنیده بودم که ملک مرجان سیصد سال قبل ازین
 بود و اکنون در قید حیات نیست و شمایم فرماید که ملک مرجان منم این چه سحرست که شما سیصد سال عمر دارید دیگر که
 خود میفرماید که من فریبی را اختیار کرده ام و حال آنکه تعریف حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله را نوعی بهش من
 فرمودید که معلوم شد که اقرار بر رسالت ان سرور و رسیدار بران بهر کفایت که آخر عمر مرا حق تعالی بدایت کرد و انجا
 ایمان رفتم شانه را در فرمود که ازینجا که میگوید رفتم چگونه رفتید حال آنکه همین جا موجود هستید بهر عجب بود و گفت که
 این اسرار بعد از شکست طلسم بر تو ظاهر خواهد شد که بداند که خود بخود بر تو روشن و مبرهن خواهد شد پس شانه را
 احوال ان بهر بابت لوح از وی پرسید که او که بود و تعجب از مردن او کرد بهر کفایت که ان نیز گفته خواهد شد حالا استاد
 متوجه شکست طلسم نشود از او خاموش شد باز پرسید که این را بفرماید که این بهفصد زن بکدام صیغه برانگیخت
 حلال نشود بر تقدیر یک نبر و طلسم عهد انبیا توان بر او گفت که این هم کینه ان شکسته طلسم ان من همه را بر
 خریده ام و بفاتح طلسم بخشیده ام شانه را در گفت معاذ الله در صورت هر کدام دو صد سال عمر داشته باشند
 زیرا که بنای این طلسم از دتهای دیو است بهر کفایت بهر چه نیست بهر چه ظهور خواهد شد شانه را در سر با حیرت شده
 گفت باری ارشاد کن که بچه طریق طلسم باید شکست گفت اول این متاع طلسم بین تا بشوق ان جمیع مشکلات
 طلسم بر تو آسان شود این را گفته صد و پنجاه رطل کرد و تعویذی از میان آن بر آورده برست شانه را در داد و گفت
 که صاحب این تصویر از جمله متاع طلسم شانه را در را که نظر بران تصویر افتاد نه بکند بلکه بصیرت را در عاشق و مبتلا
 گفت ای بهر عالی قدر برای خدا بر من مهربان شود زود ما را بوصول این محبوب ماه طلعت برسان تا خدا تعالی از گناه
 منخواری تو بگذرد بهر عجب بود و گفت پس اول که بخند شکاری این بهفصد زن به بند تا بوصول او برسی شانه را در فرمود بعد
 ازینکه من با بهفصد نمازین ملاقات کرده باشم و نظر او چه فریب داشته باشم ان بهر کفایت چنین نیست بلکه
 او محبوبیت از ما است شانه را در گفت خدا حافظ او با و بهر عجب بود باز گفت که طرافت موقوف تا طلسم فسخ نشود

ان نازنین بدست نیاید و تا این کار عمل نیاید طلسم کشیده نشود و شاهزاده فرمود اگر چنین است پس رضای ما همه
 آنست که آن رضای شماست و اکنون بروی طریق فتح بیاموزید که طاقت فراق این مادر افاق ندارم القصه آن
 پسر زنده دل که احوال او بعد از آن تفصیل مذکور خواهد شد آن روز شاهزاده را همان کرد و اسباب طلب از قفس
 نازنینان و سرود مطربان حاضر آورد و شاهزاده پیش وقت آمد که در این روز دیگر که قبل از طلوع افتاب شاهزاده از
 خواب بیدار شد از آن قصر تازه بنا و از آن پسر و انانثانی نیانت لیکن لوی و بیخ و رختی که تمام مخطط بود در پیش
 خود با باره کاندی گذاشته یافت اول رقع را خواند و نوشته یافت که ای شاهزاده عالی قدر بدان که این لوح
 طلسم هر چه درین نوشته باشد بهیچ عمل از طلسم باطل نشود و این پنج درخت را با که خود به بند تا منظر است بهیچ
 آید شاهزاده در لوح نظر کرد موافق نوشته آن چوب را بکمر بست در لوح نوشته یافت که ای بدست آورنده
 لوح چشم نگردد ملک مرغان حکیم از هر جا که نشسته و بروی آن بروی چون کوهی برسی که با این آن دریاست
 این اسم را بخوان و دم کن آب از آنها خواهد رفت و زینده نمایان خواهد شد با این برود در وازه یعنی انورون
 آن درای میوه ای مسطحه بنظر است در آید که در آن صدرت صاحب جمال چوکان بازی مشغول اند و در میان آنها یکی
 بسیار زشت رو بنظر است و در آید آنها همین که تراب بنیداسی برای تو بیارند و صلاهی چوکان بازی زنند تو بر آن سب
 سوار شو و بگو که من بیک شرط چوکان بازی میکنم که از هر که کوی را ببرم او از آن من باشد آنها قبول کنند چون تو از همه
 کوی را بری آخر همه از آن زمان صاحب جمال آن زن زشت روی با تو چوکان بیازد و در انشای چوکان بازی زن
 از لکی قوی بیکل بداند و با تو آغاز دست نام کند باید که تو از جای در نیایی و متصل شوی تا اینکه آن زن بنشیند و بر تو
 حمل آورد و الوقت تو از دست او بنشیند بر کرده بهمان بنشیند و او را دو حصه کن آتش در تمام صحرای بگرد باید که بگریزی همه
 نازنینان با بنشیند های عریان سر در پی تو که در نو زنها ترسی که خدا حافظ است وقت شام بدر وازه باغی خوی
 رسید و فل باغ شو نازنینان آنها با استقبال تو بر آید بخاطر جمع با ایشان عشرت کن که حق و مال تو اند و آنها
 نیز صد زن از آن بایک از عهد همه بزرگ و سواس بخاطر نیاری که به پنج شیرج در کم داری شاهزاده موافق نوشته بهیچ
 آورد اما چون آن زن زکیم را گشت او ازی شنید که ای غیوم دست آخر گشتی فاعل جاود نکبایان مقام اول را القصد
 وقت شام داخل در وازه باغ شد از روشنی شمع و چراغ آن باغ بمرتبه روشن بود که همه آن جز از جزو کل بنظری
 آمد و شب از روز متمیز نمی شد اما چون شاهزاده قدم بیافزید که از آنست قریب نازنین صاحب جمال که یکی از یکی بهتر
 بود با تخت روانی با استقبال شاهزاده بر آمدند و اکثری بجز و خود سوز در دست داشتند و نوبت بنوبت می آمدند
 و سلام بنشاند و میگردید و آن شهریار را بعد غرت بر تخت روان سوار کردند و بعضی از آنها ساز نوا میزدند
 مقامی که مناسب الوقت بود مضمون این ملام را با اصول خواندن آغاز و در نهایت خود امشیک شاهزاده بدست

در کواکب چو ماه آمده است ۲ بخت هر دید به نور و روشن ۳ زانکه نور نگاه آید است ۴ و در میان انبازنی بود مرطوبی مزاج
نسبت به یکدیگر در صورت لیکن زیور و کوان بهاترازمه بود پیش آمده و دعالی شناخته شده را الفصاحت تمام ادا کرده ۲
معروض داشت که ای شمس یا مرا و کیلالت نام است وکیل زمان این باغم باید که توجه عالی نسبت به یکدیگر با این کثیر
بیشتر باشد و هر چه من بعض رسامم بهر چه قبول افتد است نهاده نظر کرد عجب بهالوجه را دید پس بر لوی نظر کرد و نوشته یا
که ای چراغ خاندان سیادت چون داخل ان باغ نوی زمان ان مکان ترا استقبال کنند پس در میان
انبازنی که با بصورت باشد و چنین کویداد را مقرب خود کرد ان که راست کوست و ابتدای مباحثت نیز از وی کن
که او وکیل زمان و صاحب حکم ان مکان است شناخته شده با خود گفت سبحان اتمه بل فرح بنظر انداخته فی هذا المقام ۲ اول
قار و زه کسرت فی الاسلام ۲ لیکن این چه لطفت دارد که این همه مازنینان صاحب جمال را گذاشته اول باید با و
مشرف شده الفقه شناخته شده بهکم لوح او را مقرب خود کرد و ایندردوی حرف با و آورد و ان مازنینان با ان ساز
و اواز شناخته شده را با یوانی که بالای حوض صدور صد واقع بود و در حوضی و لطافت کوی از قبر بهرام می ریود آورد و بر
اغزاز شناخته شده و ان هر صد مازنین بر کرسیهای که در محنت فرس بود قرار گرفتند و اطراف حوض را دار نسبت
کرد و قنادیل طلا و نقره آویخته بودند و چراغان کرده بودند و تخته نای پر چراغ در میان حوض گذاشته و باز از میان
انباجی برخاسته ساز یا بکمر بسته و شروع برقص و خوانندگی کردند و شناخته شده را با دار قایم الکفک افشار
صحته و یک سر که در خواب هم به بشری را میسر نباشد و رخت خرمای بود و در ان باغ فستود آب ان دخت را
آورد و در جامی پر کرده شناخته شده را داد و نو که نوش این آب تازه است و بر چه حرمت نرسیده چون شناخته شده
بهکم لوح انرا نوش جان کردند که در ان ملاحظه فرمود که در هیچ شترالی دولت نم نیاشد است بهیوت که صوفی را قرض هم گفت
میکنند بهیوت علی طرفه سروری ملاحظه کرد و وکیل زمان پرسید که این چگونه خرمایت که آب ان بر زور تر از شتر است
عرض کرد که ای شمس یا این درخت از انر طلسمت و این نخل با نخل اسر و و ان اسطه بنشیند انشاط نام است ۲
چون سنگند و این طلسم را بر من کلمه شیرین است به و نو حکما با نر طلسم بن شراب برای او بنا گذاشته اند اما شاه
زاده را از خوردن بنشیند انشاط و بن شربت توه آید و بهر تبه کمرشی کرد که بهالت ساخت و زکار شد که ایاد را بقدر
شعب از بعد از این صد و ازین چگونه بر انیم باز با خود گفت که هرگاه طلبم من بسته باشند و فی الحقیقت سنگند
ان من باشم انکار هم آسان شود لیکن چون لطافت ان شناخته شده فلک رفعت از علیه شهبوت طاق شد و دست ساقی را
گرفت و سبکش شید و نیز غنچه شده و در کنار شناخته شده را خرب چنانکه کوئی مشتاق صد سال بود و شناخته شده را باز از کوه
ست در میان دو شاخه و نشست و خواست که فرو کند وکیل بروی بانگ که ای نادان ز بهار جهان کنی که دیگر نیست
بود نخواهد کرد و شناخته شده را در همان حالت بر لوی نظر کرد و نوشته یافت که خرد را اگر بغیر وکیل از دیگر ای اول انکار کنی تحقیق

بر آنکه خود را در بلا انواختی نشانند و مقبضه شده دست از وی برداشت و یکایک غرار و یکله به غار پست نشانند و
 روی بسوی وکیل کرد و گفت صاحب پست صاحب پست که بچندین سفارش ما خود را از ساقاقت کرده ای پس با چار اول شما باید برداشت
 و چون با دوست و معمار گردان رشتی از وی بر طرف شد و چیل ترین آن نسوان بنظر او آمد و سبب هر یک بود لیکن قبل از
 فراغ نشانند و از آن کار ماده شیری در کمال صلاحت و تنیدی برود و پنجه را علم کرده از صحن باغ بر نشانند و در وی بنوعی
 آمد که میت او در اول آن شهر یا انگر کرد و متوجه نشانند و از زمین متبسم شده گفت ای شهر یا و میواس را بخاطر داد
 مده و آن شهر ملک مرجان که از دست آن زن زنیکه گرفته بکشش او را بکشش نشانند و چنان کرده شیر گشت
 چون بگشت وکیل را یافت بلکه نازنین و دیگر را و بیک ماده دیوی او را موی کشان می آورد نشانند و بکام لوح آن ماده دیو را
 نیز گشته همان نازنین را هم برداشت بهین دستور تمام شب تا صبح هر صبح زن را صبر بر گرفت لیکن صد بتبار با
 مانند ماده شیر و ماده دیو و ماده انرودا و ماده غول و زن زنیکه که انهم کم از غول نبود نیز گشت و شب هم در حواس ۲
 نشانند و بحر تبه و از محمود که فیه بالیت میل آورد و نور قدری از شب باقی بود که می طاقست شده بهیلم بر بسته است دست
 گذاشت چون بیدار شد کسی را از آن نازنینان ندید و از آن باغ نیز غریزان و درخت خرما که از وی نیند که دفته بود
 و یک چار دیواری محقری هیچ خبر نداشت و بود و حیران شد و در لوح نظر کرد و نوشته یافت که ای نشانند و این درخت خرما را
 از بیج برکن که جلالت و چون بیرون آیی فوجی معارض تو شود و این تنه درخت خرما را گرفته از یک طرف آن فوج شود و فوج
 بیرون کن هر قدر که در بین راه گشته شود گشته شود و از طرف دیگر بیرون آیی و بجانب شمال بگریز ابل فوج ترا قاصد کنند
 و چون بتو نزدیک شود و زغالوی تو این چه بدست را بر سر اینان فرود آر و باز بگری تمام روز بر تو پیمین دستور بگذرد
 وقت شام دروازه یک باغ و یکم نظر است در آید چون بر سران دروازه برسی بکس از آن فوج که سر دار
 ایشان باشند ما بان حد تعاقب تو از دست نبرد تو و وقت چه بدست خرما را در باغ پیش از ویشتر ملک
 مرجان کار او را نیز باز آتشی از وی بسته آتشی سیف را در هم میزد و تو داخل آن باغ بشو با در لوح خواهی دید ۲
 نشانند و با خود گفت معاذا الله این درخت خرما ی باین بلندی را باین قوت بشری چگونه خواهم کند باز گفت که ۲
 طلسم بنمایا بکنده شود پس نشانند و اول غسل در آن حوض که در آن وقت از ده دره پیشش بود بکام لوح بجا آورد و بعد از آن
 بقوت اسماء الهی که در آن لوح بود و درخت خرما را درست زود بر کند لیکن بجان آوردان تنه را بدست گرفته از دروازه آن
 محوطه بیرون آمد و فوجی زبردستی دید که گویا از در بای فولا و غوط زده بر آید و پیمین که نظر ایشان بر نشانند و مالی نشان
 افتاد و فریاد بر آوردند که باس باس ای خیره سب بر گشته بخت توئی که قدم جرات در طلسم شکر تکریم ملک مرجان گذاشته
 و در یک شب مهر صد نازنین را برداشته و صد کس را لاله زار ساختی مقام اول طلسم و شکستی کی که ازیم که قدم خدا
 و مقام دویم گذاری این را گفته با تمیغ و تیر و نیزه و شمشیر بران شهر یا را نامور حمل او گشته نشانند و هم با آن ملانای

عظیم باین معالجه پیش آمده ایست که با کردن کی را بسره میکی را بسینه زد و هر کمر یکی را به دست و یکی را به پای
چنان گرفت آن چوب دست خدای که گردن شکست و بیفتاد و سه فروخت از سینه چون جگر که دست و پا
نبرد چنان شکست که از لاش بافت نهال است ۲ برون رفت از آن فوج آنکه چنان که آتش برون آید از سینه
و قوت شناخته شده جنگ کوی میگرد و میرفت بجای که مرکبان ایشان بان عالیتان میسر رسیدند و هر کوی که خود را
میرساند مسامی شده تا بدروازه باغ رسید و آن مرد را به فتح کشتن آتش از وی باز نگذاشتند و او را آمو
که با کشتن آتش او بال جادو را که لکبان مقام دوم بود اما شناخته شده تا داخل باغ شود و از آنجا که باغ اول یافت و از
و فوروشنی مشعل و مهتاب کوی روشنی از روز می بود لیکن از آن زمان کس را نبرد که با استقبال او برآید کسی
میرفت تا رسید بجای که از زمینان آن نخل خرما را برده است برده اند و در دهن نصب کرده اند و هر ساعت ۲
میکنند که خدا اگر شکسته طلسم سیده است پس بقوم او این نخل را سبزه کرد آن تا از برای او بنیادین حاصل آید دیگری
میکفت که اگر او بر سیده این نخل در اینجا چگونه رسیده زیرا که این مشروط بر آنست دیگری میگفت که مقرر چنان است
که او خود آمده به عا این را سبزه خواهد کرد شناخته شده هر چند خود را با ایشان نمود لیکن ایشان سلامی هم نکردند تا بتعلیم جسد
آخر شناخته شده بکلم لوح اسم که در لوح مرقوم بود برآی دم کرده و در بای آن نخل ریخت فی الفور سبزه شد و برگ با آرد و شروع
بچکیدن کرد و اوقت نازنین همه برخاستند و به دستور باغ اول تعلیم و سلام بیا آرد و در شناخته شده را بر تخت ۲
روان سوار کرده و در ایوان نشاندند بر دوازده پائین برای خود وکیل داشتند که آن شهر را بکلم لوح سر بر خط فرمان او
نهاد و قلم بکلام او را از یعنی اول مهر او را برداشت و در انشای کار اینها تیر ماهه غول را کشت بهمین دستور صداقت را قبل
از خود دفع کرده صد مازنین با کرده را حامل ساخت و تمام شب عیش و عشرت برداشت و وقت صبح بعد از خواب کردن چون
بیدار شد بکس را ندید و بارشاد لوح بعد از غسل کردن در حنجره با زنگ و بیرون آمد فوجی از کبود و نشان بر شناخته شده حمل
کردند به دستور اول با آن چوب دست و در میان ایشان افتاد جمعی از ایشان را کشته روی بگری نهاد و در دوازده باغ سیوم
حرام زاده را که از رزق جادو نام داشت بشمشیر ملک مر جان کشت و داخل باغ شد و آن مکان عشت بنیان نیز صد
مازنین را در برگرفت لیکن اول نخل اسر و در آن شناخته شده با بنیاد نشاد و باغ را قوت رسانید القصد نوعی که مذکور شد
شش باغ را طی کرده هفت جادو را کشت اما ساسمی چهار جادوی دیگر امنیت املق جادو و سفید جادو و شش
جادو و مجله آنکه شصت و دو شمشیر را شیشه گردانید و شش فوج را بر هم زد و شش نخل اسر و شناخته شده و فوج در لباس دزد که همه
تفاوت داشتند تهر تهر زنگوا کس زیرا که طلسم به نایب که کتب ساعات ایشان صورت نمی بنده و مابرای طول کلام
سخن را مختصر کردیم لیکن قصه خوان را باید که در هر باغ و هر مکان و هر ملک و دانا کوکب را معنی داشت و عقود سخن را در ملک
بیان در آرد و زنگ کوکب نیست زحل یا مشتری صندلی مرغ سبزه افتاب زرد زهره سفید عطارد کبود قمر سبزه و

نیز برکت اسما و الهی بکلم لوح
میخواند به ترتیب زیاده شده بود
که مافوق آن در حبس نباید
ش هزان

چنانکه در باغ چشم که مطلق بمرح بود همه نازنینان فحاشی سبب تیر بنظر شاه را و در جلوه کردند و شاهزاده اول بر همه غلبه کرد و بعد از آن
 در از ایشان برگزید و همچنین در همه مقامات موافق آنها را که کسب قیاس باید کرد اما در مقام هفتم که تعلق بر عمل داشت
 صحبت را بستم و دیگر و چون بعد از آن نعل السور و خوردن نیندیشناط چون دیو شهبوت بر آنجناب ستولی
 دست یکی را از آن نازنینان سبیل موافقت که بکارش کرد و نیزین القضا و او دیگر می از عصب او و آموه می بر سر آن
 زن که زد و گفت ای خدیو ما من باشم تو کیستی که با شاهزاده عالمیان در میزنی و در میخوانی صحبت را بمن واکن از او گفت
 تو چکار که چنین میگوئی چنانکه من بستم تو هم هستی باز او گفت که در میان من و تو تفاوت بسیار است من دختر
 سرواری بستم چه شد که بکنیزی افتادم تا اینجا نزع کردند که شاهزاده از کمال نفوذ دست از وی برداشته با آن دیو
 حبیبی بیومی آمد و گفت ای پلشت بر خیز که لایق این رتبه نمی که از تو عهد و تمم بهین دستور هر صد نازنین
 با هم شروع لطیفه و دست نام و خود ستای نمود و طرفه آنکه وکیل اینجایی هم معلوم نبود که بگفته او راه رود شاهزاده و ران
 حالت و ایشان در جنبک و جدل هر چند شاهزاده میگفت که ای مالکان احوال من نزدیکیست که تبار شود آخر که یک
 کدامی از شما بیاید گفتند ما همه حاضریم شاهزاده فرمود که از عهد و بضر بر کسب قوت طلبم بر این مسلم لیکن در یک
 قفل همه بشود یعنی در آن واحد همه معاکا بیدن در کمال تعذرت مشکو یک کلید پیش تو ارم کدام در وازه را واکنم و ملک
 مرجان کیدی هم بمن این را بگفته بود پس ای نازنینان دست از شرارت بردارید و خاطر جمع کنید که کسی را محروم نخوانم
 داشت باز اینها با هم نزاع داشتند و میگفت که اول من باشم این میگفت نه من باشم آخر شاهزاده را بوی بخار
 رسید و او بدو شسته یافت که ای شاهزاده در میان ایشان زنی است سیاه پوش و موی دی نیز از همه بوزار تر
 و مرغوله نام دارد اول او را بیکه که وکیل این مقام است همه خاموش می شوند و دیگر بعد از این هر کدام را که مرغوله بگوید او را طلب
 کن همین دستور خاطر خود را خرم کن که فرود اوصال محبوب خود و ملک کلنوش پری خواهی رسید و مرغوله در میان اینها نشسته
 بر تختان اینها خند میزد و شاهزاده همچنان که از عهد این صد نازنین بیرون آمد و خرابی بخوابت چون بیدار شد باغ
 بست و اول یافت یعنی نعل باغهای سابق را ببرد و شاهزاده طرف باغ خوش آب و هوای وسیع فضای بنظر او آورد
 که از کثرت شجاری میوه دارد و آنها خوشکوار طعمه بر پشت برین میزد و کوی لطافت از فردوس اعلی می برد و اطراف آن درختان
 میوه دارد و در میان چنهای رنگین حوض باو نهرا و فوارهای مرصع داشت محلاً آنکه یاغی بود که اگر من تعریف آن بپردازم
 از مطلب دومی مانم القصه شاهزاده سیر کنان در هر طرف آن باغ ملکشت میکرد و عشق صاحبش که سبابت از ملک
 کلنوش بری یافته بر خاطر شاهزاده بهتر بستمی شده بود که در حساب نیاید و مبدع تصور او بخاطرش میگذاشت اما گاه
 سیر کنان در وازه عالی مرصع کاری رسیده و اخل شده باغ دیگر و دیگر که هیچ باغی بخوبی او ندیده هر منتهی و مقام انرا میسر
 و میرفت تا رسید به مقام عالی که بالای حوض واقع بود و انرا بخوابش با مرصع کرده بود و در جمعی از نازنینان در آن

ملک فرمود که اورا طلبید چون حاضر شد از وی پرسید که در ایشان چه میگوید گفت راست میگویم و درین مقام با آنکه
بود شناسان او درین سخن با خود گفت که بسیار خوب خطاب یافتی که در تو را میگویند لیکن ملکا از سخن ریحانه و غضب
شده و گفت بر دای قحبه دست از دروغی بردارد و آورد بود ترا کاین سخن که گفتی خود را بکاین سگ دای
ریحانه گفت سگ خرناسی و اتم لیکن آن دزد و تنها مرانه کایید بلکه هر صندل که تابع من بود نه مهر از مهر برداشت
و دیگر خردانو که کایید کایید تا کایا برسد چنانکه صاحب تحقیق گفت که یکی از آنها بکر نمازده درین اثنا مصاحبه دیگر عرض کرد
که ای ملک ریحانه را چه میفرمایند شیانه که وکیل باغ و دیم بودیم راعش میکند ملک فرمود که راست است اورا طلبید شیانه
و مطابق عرض ریحانه عرض کرد ملک گفت ای قحبه تا شمس و دو بدو غوغ گفتن اتفاق کرد و ای من با در نمیکنم خواص و دیگر عرض
کرد که جانانه وکیل باغ سویم نیز همین را میگوید و او را نیز طلب کرد و همان عرض کرد ملک گفت خیر است ایام امروز
صحی که ام شیطان قدم در مقام ما گذاشته که غیر از کذب و افترا بسبب مانعی رسد و دیگری گفت که ملکا اتفاق لطائف وکیل
باغ چهارم نیز همین سخن بزرگان دارو طلبید ترا و هم نیز نقل کرد ملک گفت تو غیر از وکیل مرا بیا نزد و پیش من بکند از این
شد که البته شیطان یا شیطان صفتی در پس نرو و کایا استاده که بقدوم او این دروغهای یافتند و میگویند این
میگفت وزیر چشم بجانب شناسان او نگاه میکرد و در انشای آن هر مرتبه یکتسمی یک کشته یک کفای در کار
آن شمر یار میکرد که هر مرتبه او را میکشت و زنده میکرد و شناسان او که در خود بنود کای مانند صورت دیوار از حیرت
استاد می شد و کای نیم قدم بجانب او میرفت و با خود میگفت که محبوب من عیب بلای است از بلایای روز
کا طرفه طبع شغوفی دار و اغلب این صفت که مراد بوده و این خطاب شیطان صفتی بمن میکند باز میگفت نه که نویده باشد
چه اگر میرید البته که حکمی در بار من میکرد و همین دستور در میان خوف و رجا بود این بود ^{در حال شناسان او که این}
^{دستان} ملکا کانوش با قوت بوسن که از علانیه ^{نیز همان سخن شنید و بهیچل تو نرات طلبید بهش خود گذشت}
دیگری عرض کرد که حمرانه وکیل باغ پنجم نیز با ایشان در آن عرض موافق است او نیز بموجب حکم حاضر شد و گفت فخر دیگر
گفت شد ملکا لا حولی خواند و گفت که اکنون ازین مقام باید برخاست که بدو دفع الوده شده دیگری گفت که سمرانه و سودان
وکیل های باغ ششم و هفتم نیز با این پنجکس درین عرض متفق اند ملکا چون از آنها نیز شنید خنده بلندی کرد و زیر چشم
بجانب شناسان او دید و دای و لرزای در کاران شمر یار کرد نگاه زد و دیده رو بجانب دیگر در آورد و گفت ای عیسی شیطان ^{صفت را}
رسیت ما فرستادی که این قحبه با بقدوم او این همه دروغ می ^{فند}
باز و بطرف وکیل ^{آورد و گفت که ای قحبه ای مکاره دای و دروغ می کنی} کس باره من هرگز حرف نماد با و نمی گم آنها گفت
که این همه قصد با که مهر خود را بر باد داد و نه شوق ملکا را با و نمی آید و درین حکمت ملک گفت من بگویم این بنفصل نیست
چون از غلبه شکیوت به شک آوردند با کشت تهای خود بکارت را بر باد داده و تان این عمر را از او گم و از طلسم

بیرون نایم و هر یک رفته و بنعل سخت زنی بخوابد شناخته با خود گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم عجب است روزگار
 قیامت شوق هست از قوم پیر و جوان چه کرد و انان نیز چنین شوق زنی کم بهم میرسد خدا شرم مارا در صحبت مجالست
 این شوق شکر نگاه دارد و با لطم معلوم هم نیست که ابا ما را قبول خواب کرد یا نه باز با خود گفت که هرگاه طلبم دست شکسته
 شد این نیز مال با خود بود باید و بد چه صورت روی و در این را با خود بنهید قدم حرات پیش گذاشت و داخل دایره
 خواصان شود الوقت ملکه کلاه بپوشید و در تقاعده و قانون زنان طنناز و عشوه ساز گشته باز فریادی برآورد که شاه
 زاده مورد قل اوجی را که عبارت از سوره جن است فراموش کرده و آب و روغن ملا پاکست لیکن آن مازنین ماه جبین
 این ادا ناز پرواز را کرده مانند پلنگ از روی تحت جست زده خود را اندرون ایوان عالی گرفت و فرمود تا پروازی
 زنجوری را انواختن پس فریاد کرد که من تا حال میکشتم که قدم نامحرمی درین مقام رسیده که از اثر شناسست
 او این همه دروغ و افترا بسته می شود شناخته این مرتبه تحقیق و التفت که شیطان صفتی مارا می گفت حیرت زده بر لب
 حوض با ستاد و آن سر ابا مارا دیگر ادا نکرد که ای نامحرمی راست بگو گیتی که چنین بی تماشایی در منزل سلاطین
 قدم گذاشتی که از غضب سلاطین نترسی یا از جان خود سیر شدی نه صد کینه دارم اگر میکشید فلان محبت هم
 بر لب و خسارت گذارند البته که جان بر تنی شناخته با خود گفت که هر حرف این غریب تر از حرف دیگر است
 کدام تو بر برابر من تغییر کرده لیکن کائنات این راه پستی گفت که در دل شناخته اده اندر کرد با خود گفت که آن پیر سخوه
 بمن میگفت که این مازنین از جلاست طلبم و حق نیست که شکسته طلسمی حال آنکه این شوق طبع هرگز مرا نمی شناسد
 هم تا بمملوک بودن چه رسد علاوه اینکه خطابه های طرفه بمن میگذاشتند و اصلاً مرا بخاطر نمی ارد و گویا نمی دانند که شکسته طلسم
 یا گیتیم و باور هم نمیکند که طلسم شده و مفسد کثیر خود را دروغ نگه برآورده و من و عشق او بر دم بی تاب دلی طاقت
 می نمودم الهی چه فکر کنم بدمی و مونس می نوارم که با او را زول بگویم فخر کمال اضطرار لیج را برآورده و نظر کرده نوشته یافت که
 ای شناخته چون هفت باغ را طی کردی و از عهده مضمران با گره برآوردی و سبقت جادو را با مفسد بلیات گشتی و رفت
 فوج طلسم را بر هم زدی پس مبارک باد که طلسم شکسته آخر بمنزل ملکه طلسم خوابی رسید و آن محبوبه چون و مال
 لیکن بمقتضای انرا این طلسم شکر مکره ملک مر جان ظرفیت است باید که آن مازنین که زنده اولاد او دست نیز ظرفیت
 باشد و با تو نظر است پیش آید و سخنهای طرفیانه که باید که تو هم با او از در طرافت برای و زنها را از جادو نیای
 و سخنان او را اصلاً بخاطر نیای بلکه مانند مالک صاحب خانه بخاطر جمع و در آن منزل قدم گذاری و از کسی جدا بانگی و مزاح او را
 بخارج جواب دهی که جواب تر که را تر کی گفته اند و شرم و حیا را انجا بکنار نمی بیاورد که آن دلبر ترا جفت است و هم بار
 نباشد از مزاح او ترا عار و نظراتهای طبع خود عیان کن و خود شیطانی جواب او بیان کن و روضه او اگر از زده باشی
 بناحق ظلم بر خود کرده باشی و که نسبت یا را نوا از باب تلکین و بجای نویشتن چون کوه سنگین و لیکن نسبت چون

او مانندی ۲ پس خاطر برنگته چینی ۳ بر یکینی طبعش در جهان کسیت ۴ پس نغمه پروازی جوانمیت ۵ ز نوحی کز پیش خنده
 کرد و در انیکس مرده باشد زنده کرد ۶ چمی بی تو اورای فلک نشان ۷ بلای عالم ست وافت جان ۸ القصه شاه
 زاده از مطالعه لوح بسیار خوشقت شد و خاطر مبارکش جع کرد و یاد او را نهای که شانه او به مطالعه لوح است فعال داشت
 در افشان بری بنیست شانه او آمده اول با ادب سلام کرد شانه او خوشوقت شد که شاید حال او بر آمده باشد لیکن
 در افشان گفت که ما که ما دمایر سانه و میفرماید که انچه صاحب معاف خواهیم کرد که ما شمارانش شانه بودیم اکنون دانستیم
 که شما مایند و کدام عطا کوی شما گفته که در اینجا شادی مکتب طفلی ست باین سبب این لوح را با آب طلا نوشته
 آورده آید حال او در درید و تشریف میرید که در اینجا طفلی نیست که هر که هست ازین مکتب تجاوز کرده شانه او که خاطر را از دین
 لوح جمع کرد بود و جواب گفت که برو رفته بلکه خود بگو که هر چند شما با افضل طفلی ندارید لیکن امیدوار باشید که عنقریب
 خدای تعالی شما را از اطفالی خوا بنشیند این لوح بکار او خواهد آمد این را گفته قدم پشتم بجانب ابدان گذاشت بلکه
 فریاد برآورد که باش باش ای محرمی کجای ای زبانت لال باو این چه فرود بود که بزبان آوروی شانه او گفت ای مالک
 سخن حق سر زده نمی باشد و اگر زبان ما به عای شما لال شود چه پاک عضو تناسل با که زبان و دین زیری شماست مست
 مباد مالک گفت واه واه ای بدبخت بی حیا عجب سینه های لوح میگوی ترا فرست حکم که همان گفته می نوی برای اینکه غریب
 این منبری والا همین ساعت بسزایت میرسانیم دای بهیوده هر زده و را تو کیستی که چنین سینه های میگوی واقف خود
 باش کجای آبی بی غرت خواهی شد شانه او گفت و تیکه مادم از عشق شما زدهیم غرت را اول حضرت کردیم جگتم کای
 غرت اگر عاشق کدام صاحب غرت می شنیدیم تویم همراه می بودی حالا که عشق بی غرتی در زیریم ترا با ما چکار است بجای
 خود باش مالک گفت که مرا خوش نمی آید خاموشش چه خوب باین دهن دعوی عشق ما دارم نه بر عشق را نقد سربازی
 خود کنم شانه او گفت هزار عاشق بچشم من هزار مرتبه خود نقد شما خواهم شد برای خدا حال خود ازین دروغ مدارید که پس
 ازین طاقت دوری ندارم مالک گفت من ترا نمی شناسم که چکاره سبزه کدام باغی ترا کسی همراه کرده پیش ما
 فرستاده است عبت زحمت کنش و تا ترا ازاری نرسید زود بگریزه راه خود گیر شانه او گفت اینکه فرمود
 که چکاره پس ریحانه و شیهانه و جانانه و غیره و کیله های باغها سابق با تابعان خود میدانشند که من چکاره ام مفضل ازین
 کوادر انکه ازین چکار می آید و عنقریب بر شما هم ظاهر خواهد شد و این که گفتی سبزه کدام باغی پس بدانکه سبزه باغ ۲
 سیادت و دولت و اقبال و دین طلسم عالم و مال این طلسم ذات خجسته صفات شماست دانکه ۲
 گفتی کسی ترا که اده کرده عطا است بلکه ما سبزه زنده ولی بنیست شما فرستاده و او انچه گفته راست گفته دانکه فرمود
 که بگریزه راه خود پیش گیر پس جواب این را گوش کن ابیات کوتا کنیم ز اعنت دست ۲ که خود زنی به تیغ تیرم ۲
 غرا تو ملاؤد مجا ام نیست ۲ هم در تو کریم اگر کریم ۲ مالک گفت این سینه های و این خوش آورد را بگذار و بر خیز و برو که

که حالا دماغ خرجی ندارم شاهزاده گفت با اقرین باید گفت که از سخنان شما پیر ماغی میگوید
 ملکه گفت اکنون بر ما ظاهر شد که این کس باره دای راست میگفت نه لیکن شما برین غره میباشید که من مقصد بلای طمس
 را دفع کردم یا نه گفت جادو را گشتم یا نه گفت قبح را برهم زدم یا از عهد مقصود زن کس خراج برآدم هر چه کردی برای خود
 کردی و اینجا وقت خود باش شاهزاده گفت راست میفرمائی من تا این ملائمتک شما را فتح نمیکم چگونه خود باشم وای
 ملکه قربانت شوم راست بگو حالا که از عهد مقصود زن بگریزد و راجه را بدو کردی البته در ول خود بالیده باشی که خدا تعالی
 شوهر شما را چنین قوت و قدرت عطا فرموده که این کارهای ^{دست} بسته از وی می آید ملکه در غضب آمده و در عتاب
 و گفت خاموش باش داین سنگ فرس را خندان بر مغزت میزنم که بریشان می شود شاهزاده فرمود که حاضر ما خود از
 فراق شما بریشان است که مغز هم بریشان شود ما را بره عشق ازین برداشت ^{نمیست} هر چه که ازین شود بی جا نیست
 ملکه گفت راستی آنکه چون ما هم طبع شوخی داشتیم این ادا را از شما برداشتیم و الانه بیکانه راجه مجال که چنین منتنها
 در محاسن ما توان گفت شاهزاده فرمود بلی منم میدانم که بیکانه راجه مجال لیکن یک یار یکا دشنام ملکه گفت لا حول و لا قوة
 الا بالله العلی العظیم ای جوان بس کن و الا حالا ترا دشنام میدهم شاهزاده گفت جانمن قربانت شوم بس تا ملت
 و مانع کسیت زود بده این را گفته این مضمون ادا کرد و رفت از لبانت بدوشت نام میخواهم که من کارهایان کرده ام انعام
 میخواهم که باری هزار شک که از سنگ کردن که کار بر شما نام دادن رسید و لنواز من که بهر موی تو جان فراسیکنم و خود
 ده من و عا میکنم ملکه گفت اکنون از ما چه میخواهی اگر بسیار بگیری ان مقصد کثیر را که متصرف شده بردار و ببر که ما هم را بنوی
 بخشیدم بعد از آن روی بانها کرده گفت که بویای قصبه ما چه استاده اید یا خود را و یا بید و دست و پای او گرفته و بهتر
 جای خود بیندازید شاهزاده گفت که من از شما شما را میخواهم و اکنون دور ایشان که داشت نوبت است
 این زمان دور و صحبت است که مباحثت آنها مقدمه العیش شما بود و الا اصل مدعا من شما اید ^{مراد دلم}
 ز اهل عالم توئی که درین خانه ای که محرم توئی ملکه گفت سجان افسه هفت کس را آمد و رفت کرده و هنوز غرام او را
 محرم این نیست چه مر و رست کوی بوده شاهزاده گفت بخدا که در حساب هم بیرون و بروده اند یعنی اصلا محبت ایشان
 بیرون و خاطر من نکشته بپوسته در دلم توئی و اکنون از چشم نهان ^{بیش} دید و بدو در ول خدا کند که تو باشی
 بیرون و در چه بمنزل خدا کند که تو باشی که برنگشع بسوزم باین امید که شاید که فرغ دیده منفل خدا کند که تو باشی
 جنابش شرای شوخ فزکان و راز و فرن دست برنگشع ششم و ناز و ای ملکه افاق از خدا ترس و برین رحم کن
 که زیاده ازین طاقت فراق ندارم حالا حضرت ده تا پرده را برداشته اندرون درآیم این را گفته برخاست که اندرون
 ایوان درآید ملکه فریاد زد که ای جوان خبردار از نهانها چنین ادا دکنی بجای خود نشین تو بیرون در چه کردی که درون خانه آئی و اگر
 قصد اندرون کنی من خبر و دست دارم مقصد جان خود کنم شاهزاده از ترس باز گشت و گفت ای ملکه بی رحم جز این چنین از تو نفهم

سرت کردم ای دلبر بر غور و ملاک گفت که زیاده ازین ترجم چه می باشد که در نیکان که قدم به آفریده نرسیده تور سیده را
و در پیش پرده نشسته بکنم غریبی و شکسته طلسمی و الا تا حال بسزای خود رسیده بودی حالا بر خیز و برو که ما را خفه کردی
العصه شاهزاده و بر خیز و نیاز و آن محبوبه در غم و زاری بود که یکایک برود ایوان باز و بر داشته شد و همان مرد بهر که لوح نشان داده
داود نام خود را ملک مرجان گفته بود نمودار شد و گفت السلام علیک شاهزاده که او را ویران و نوبت شد بقطعه او بر نما
و گفت و علیکم السلام بیایید ای صاحب بروقت رسیدی فلان من دل شکسته کنیده که این مازنین مرصعین از بس ترا زو
بزمین زد که ما را سبک بر آورده و چه خونها که و جگر کم کرد و شما بمن گفته بودید که متلع ابن طلسم از نازنین ست و تعلق نجات
طلسم وار که مایان امید ^{محبت ما} شنیدیم و افتخار دیدیم و فوجی را شکست دادیم جادوان را کشیم تا با نیار رسیدیم
و آخر برای کسی که این همه رنج بردیم با ما بوی قوی پیش آمده اول که تا مدت ها بطرف ما نذر بکثیران خود سخن میگفت
و آنها ذکر فتح طلسم میکردند و باور نمیکرد باز ما را کاهی خطایش طان و کاهی بشیطان صفت و کاهی بنیرت میگفت
دیگر تا کجا بگویم چها که نکفت و خود را اندرون این پرده گرفته مخفی شده ما که مقصد رفتن بخدایت او میکردیم که خود را ملک
خویم کرد اکنون درین حص و حصی گرفتارم ندانم چکنم خویش که شما آید بدان بهر مرد آمده بر این شاهزاده نشست گفت
ای شاهزاده غم مخور که این ما را عنای بسیار شوخ طبع است و اصل فطرت او چنین واقع شد بی این آرام نداد و درین
که چه شکست که حق و مال است این شوخی نایب است از اولاد ملک مرجان باشد و روی جا گرفته شاهزاده فرمود
یعنی از اولاد شما گفت همه حال هر که ملک مرجان باشد از اولاد دوست شاهزاده متعجب نشوید پس بدین چشما
ملک مرجان نشسته گفت هر چه هست گفته خواهد شد شاهزاده فرمود پس اکنون فار وصال این ماه طلعت کن
و او را از حضرت شیطان بامین آری آن بهر گفت ای فرزندان چه وضع سکوت است که با مالک خود کردی بر خیز و بیرون
آبی که تو حق و مال این شاهزاده طلب کشی ملک گفت ای پسر تو که حرف شده که این سخنان میگوئی اگر تو دختر داشته
باشی با و بد و خوش آرد و او را میکنی که مبادا مثل جادوان طلسم نیز بکشد بهر گفت خدا ما را خرف کرده که خوبی ترا
بخوابم و دختر ما توئی و دیگر ما دختر از کجا آوریم و فی الواقع اگر هزار دختر داشتیم سعادت خود دانسته همه را در کنیزی این
شاهزاده ما دار میادیم ملک باز بخندید و گفت که ایشان از کجا چنین سخنان میگویند و آنرا که با ایشان چنین
سکوت بایر کرد بهر گفت که ایشان خلاصه اولاد حضرت خاتم الانبیا علیه السلام اند اطاعت ایشان فرض است
ایشان واجب است ملک گفت پس باین اعتبار خود سادات بسیار اند اگر حصه شود معلوم است که بخشی از ما حصه
ایشان هم شاید برسد شاهزاده ازین سخن بهم بر آورد آن بهر نیز غصه شد و غضب تمام گفت که ای ما را عنا
کیمس بریده زبانت لال با و زیاده که مخور بس کن هر زده جاکمی هم میدی و اینقدر بلنکه و چپ اندازی چیست بر خیز
و بیرون آی و سو و قدم شاهزاده بگذار عذر تقصیرت خود را بخواد این سخن را بیک صلابتی گفت که تمام خانه بلرزید

و ملکه دیگر سخن نگفت کینسان با شماره آن هر پرده را برداشتند ملکه بیرون آمد لیکن انارطال از وی ظاهر بود و چشمتن کریه
آلوده بنظرش اندر ده در آمد و پیرانه کرده ملکه سر قدم نهادن گذاشت آن شهریار چون او را بان حال دید و شش
بر دو آید و آن نازنین را در بغل کشید و خود را بدولت عشرت رسانید و پیرا زیاده برین از ایندای او منع کرد و گفت
که هرگاه خود گفتند که حالت او خیلی است دیگر هر چه بود بر معاف است بگویند بهر گشت لیکن باید که از حد خود نگذرد و در حضور شهریار
همین آن سخنها را گفت هیچ نگفتم و حرف زدن مطلقاً صریح ندارد. القصه کلونش یا قوت پوش در پهلوی شناخته شده
نشست پیراوان ساز تا یکم بستند و ابواب نغمه برکشادند یک مبارکبادی جمعی خوانند که تعلق بشیندن داشت
و بگفتن راست نیاید بعد از آن پیرا شماره بجای کلونش کرد و از غیر متصوره بدست آورد و اول ز فرم کرد بعد از آن جمعی
خواند که تمام مرغان آن باغ برانرا و از آینه در مجلس جمع شدند و پیش از شناخته شده بر پشت گفت ای پسر و من ضحیر
این احسان شما تا قیامت بر ما خواهد ماند که بدولت شما چنین محبوب حق تعالی با داد و تحاکم طرفه دلبر است که روزی هزار
و شش نام و در بر نیکیس که راست می آید واقع که معشوقان صاحب تمکین در عالم بسیارند و محبوبه باین نوعی طبع کمتر بهم
میرسد آنها عالم دیگر دارند و این محبوبه عالم دیگر دارد و هر یک بجای خود در کار است که این نازنین مانند شیرین هم حقیقت است
و هم یار با که غم زد و دل خوش نما این بیشتر است نوعی این سخنان گفت که انارطال از این صیقل کلفدار بر طرف شد و محبت
شناخته شده را که سابق نیز در دل خود جای داده بود اکنون ازین کلام بی صبر شد و از فرزندانش صحبت مشغول بود و روز دیگر
بعد از آن از نماز شناخته شده سرافراز روی بجانب آن پسر کرد و فرمود که ای پسر زنده دل چه واقع است که محبوبه شما را در اینجا ببرد
شما نمی بینم عرض کرد که ای شهریار صحبت که نظر مبارک رسید و بود مخصوص بهان روز و بهان مقام بود و من بسیار
انرا در ضمن قصه خود عرض می رسام بدان آگاه باش که قصه ملک مرجان را چنانکه بسبب شرفیت رسانیدم از عاشق شدن
او بر اغوانه پری و ساختن قصر و طلسم مطابق واقع است لیکن تفاوت همین قدر است که من آن ملک مرجان نیکو می بینم
بلکه مرجان جنی نام است شکار دلاک مرجان حکیم که صانع این طلسم بود چون ملک مرجان با اغوانه نسبت کرد و بقا
رفت جمعی از جنیان که شوق تحصیل کتب حکمت داشتند شکار کرد و او شدند و غرت او در تلافی بسیار شد باز بر نیات
جمعی را از جنی اوم که سلیقه ایشان باین علم شریف موافق بود نیز شکار کرد و این طلسم ترتیب داد و چهل کس از شکار
او در ترتیب دادن طلسم معاون بودند بعضی جنیان بودند و بعضی انسان و این هفت نفر را که تو بر هم زدی همه دمی و فیالی
بودند اصلاً وجودی در خارج نداشتند و این جادوان را که گشتی اینها اصلی بودند لیکن شایسته یا طین بودند که بصورت انسان تجر
طاهر شدند و بتسل رسیدند و آن باغبانان و سعت همه بر و در هم بنظر رسیدند و در اصل هفت محوطه متصرفان جنیان که بعد از اطل
شدن انتر طلسم بر تو نیز ظاهر شده باشد اما این به قصد نازنین که بتصرف تو درآمد همه پیراوان اصلی و کثیران ملک این
طلسم اند و این ملک بسطه فرزند اغوانه و ملک مرجان است چرا که دختر اغوانه کل اغوز پیراوان را نیز یکی از پیراوان است

کردند همین دستوارین ماکه یعنی کلنوش دختر کلزار برست و پدر را و ساطع بر نراد نام دارد و زفاف با دشتا و خبر بود
 که کلزار نام دارد و از مضامین قلد و دیم است اما چون طلسم تیار شد از علم نجوم عمر طلسم فاجح آن سوال کرد معلوم شد که
 عمر این طلسم هفتاد و دو صد سال است و فاجح آن شخص موصوفه بچین صفات باشد و نام او احمد باشد خطایش در شاهزاد
 قیام الملک و بعد از سلطنت اقامیم با مراد احمد باشد و از اولاد حاتم الانبیا باشد در همین شخص تشخیص بودیم که ابو زعفر
 بر نراد که با لشکر خود محبت سید المرسلین صلی الله علیه و آله وسلم برای امر او اعانت سید شهباز نامس آل عبا امام
 حسین علیه الصلوة والسلام رفته بود و آن حضرت اعانت او را قبول نفرمود در سبب این شنائی تمام داشت حکیم نیز
 شناسیده بود که ابو زعفر بنا بر تقریبی تمام احوال که با رانجوی نقل کرد که از جن و انس هر که حاضر بود وقت نمود حکیم ملک مرجان با وجود
 اینکه در آن وقت تابع شریعت نبود که یکبار کرد و بر خوارچ لغتبا نمود بعد از آن احوال ختم المرسلین و اوصاف حضرت را از
 ابو زعفر بر وجه تفصیل پرسید و آنچه در آن وقت زبانش یاری کرد بیان نمود حکیم مع شاکر دان خود همان وقت از مصدق
 ایمان آورد و تابع شریعت حضرت شد و از دنیا با ایمان رفت بعد از آن عمر دو کس از شاکر دان خود قبل از فوت
 خود از روی علم نجوم دریافت نمود و آن ^{در آن} یعنی عمر را معلوم کرد که صد و سی سال است و عمر را نیز آن معلوم کرد که صد
 و شصت و دو سال است بشرطی که کسب و ریاضت بحسب نفس قیام داشته باشد پس رازان را که در آن وقت
 دوازده و نیم سال عمر داشت و سبب دکای ذهن اکثری از علم حکمت تحصیل کرده بود تعلیم ریاضت بحسب نفس کرد و لوح
 اول با و سبب و چنانکه از آن بحسب است آن لوح را بشهر یار رسانید جان بجان آفرین تسلیم کرد و لوح دوم که لوح
 طلسم بود بن حواله کرده وصیت کرد که قتی که باطل کشم ملاقات کنی بایک مشکلی بشکل من کردی و وضعی که من از شرب
 خمر و پوشیدن لباس مکلف اختیار کرده ام تو هم آنوقت اختیار نمایی و چون طلسم کشانند تو حاضر کردی او را و اجداد او را
 بعد از بیان کلمات دیگر نریادی امر باده و شربت سبائی و بن امر را بتفصیل بیان نمایی انکاد او را لوح و این پنج میراث
 حواله کرده روان طلسم کنی چنانکه این میراث غلام موجود است استناد بعمل آورد و ملک مرجان بعد از آنکه جوهر را سید طلسم
 گذاشت و زکاتین شد که یک مجوهر بنیر بطریق تحفه برای نذر فاجح طلسم بگذارد و آفرار روی علم نجوم بروی معلوم شد که در آن
 وقت دختر هم از اولاد دختر او موجود بود و موصوفه بصفات کذا ای بسیار خوب وقت شد و لوحی را باطل طلسم شد
 تیار کرده بدختر خود کل افروز داد و او که وقت را در آن بکر بند و او نیز بدختر خود بدتالو بست کلنوش با قوت پوش
 رسد و انرا آن لوح این بود که مولود رنگین طبع و خوش وضع و شوخ متولد کرد و چون خطاب خودش میباش بود در وضع
 طلسم نیز همین خوش آموه و ای شهر یار خوشی و رنگین کو یا در بر نراد آن خانه را دین خانان است که از غوانه و کلزار و کل
 افروز نیز چنین بودند و این مازنین خود چه پرسیدند که عطر آن کلمات است پس سلطنت طلسم را بنام فرزندان خود بطنان
 بعد بطن مقرر کرد و شکست طلسم موقوف بر ازاله بکارت هفتصد مازنین که همگی نیز آن مالک طلسم شد که داشت و این

حجره دیگر را در دو که تیغ آن یک کرنا و یک نفیر بود نشان داده بنسب و فرمود که این چه تخفگی دارند که اینها از نقارخانه جدا کرده اند
 اندر حجاب منی گفت که شش یار این کرنا را دم کند تا احاطه طلسمی باطل شود و وقت دم کشیدن درین نفیر هر که از فرقی
 خود خواسته باشد نام گرفته طلب کن که او از این نفیر تا بهشت فرسخ نخواهد رفت و یکوشش مطلوب خواهد رسید بنابر
 تعجب کرد و چون وقت شد پس اول کرنا را دم کرد و با وی از میان آن بیرون آمد که عالم را تا یک کرنا دیده بعد از آن
 بر طرف شد نشان داده دید که آن کوچه قصر ملک مرجان بر آن ساخته اند و هر دو دنیا میر و بیای هفت باغ هفت باغ
 مختصر نزدیک بهم دید و آن باغ را که کلنوش پری در آن باغ بود باغ معقول منظور را و در قلعه که اجناس و خزانه طلسم در آن
 بود بحال خود زمین قابل زراعت اطراف قلعه بسیار دید و محلاً آنکه این همه طول ایل و بر خربوردی صاحب بود که ملک مرجان
 حکیم در آن خبر به طلسم ساخته و بالای کوه بنای قصر برداشته بود و القصره نشان داده کرنا را از دست گذاشت بعد از آن
 نفیر را برداشت و دم کرد و آسمانی که ایشان را در ایوان قصر گذاشته آمده بود بر زبان آورد و طلب فرمود
 از دست وفادار شاه بهرام و نشان داده منظور و امیر فریور و امیر نصیر الدین و امیر مبارک الدین عرض کنم که ایشان تا در روز انتظار
 نشان داده عالمیان در همان ایوان بنیستاده بودند و پوسته حرف نشان داده در میان داشتند که سر کس
 میبکشت بنابر نام گفت یاران من از برای نشان داده بسیار مشکرم که امروز از رفتن او روزیازدهم است خداوند
 که گنجافست و چه بر سرش آمد مقدمه طلسم خدا او را از آفات آن در پناه خود دارد و متبر و فاکت ای بادشاه
 در یا بار خاظر این مرموعه را نشان داده ما از اولاد آن والا نزد است که تنها در جاه بی علم رفته و ایوان را گشته مراست
 فرمود نشان داده چی و قایم است بلکه کمان من طلسم شکسته یا غفر میخواب شکست چرا که دیشب در واقع دیدم که
 نشان داده شیشه را بر شکست این دلیل است بر فتح طلسم مدین گفت که بود و آنکه او از نفیر در کوشش
 متبر و فاد هر یک از آن نامداران رسید که ای متبر و فاد ای برادر بشارت باد که ما طلسم را بفضل الکی نمودیم و بدو بشارت
 و یاران را برداشتند پس من بیا بعد از آن نام بنام آورد که بیا سید متبر از راه زمین بالای پشت بام رفت
 و دید که بجای آب دریا خیره نموده است و قلعه و باغ و قصر ملک به بنظر می آید معلوم کرد که طلسم شکسته شد و فرمود که دید آمد و یاران
 فرود داد و همان ساعت مرکبان را طلب کردند و سوار شدند و از همان دروازه که سابق بنده بود و اکنون گشاده گشت
 روان شدند و فرسخ راه بود طی کردند تا به خدمت نشان داده رسیدند و ملازمت بجای آوردند و مضمون این مقال بر زبان
 جاری کردند مبارکست نشان داده را مانع طلسم بد که صد فتح و کرم بعضی آن باشند و تمام ملک جهان تا که مستجاب دان
 کلید فتح بهت خدا یگان باشد نشان داده در نور مرتبه با هر یکی عنایات بجای آورد و بعد از آن در دیوان عام باغ
 ملک مرجان رفته قرار گرفتند و پیران آن حکم آن فلک مکان برای دمن حاضر شدند نشان داده متبر و فاد را فرستاد
 بعضی از امرای دیگر را که مخصوص جناب بودند در جشن ملاقات الکاه تمام قصد خود را از ابتداء تا انتها بهت نشان داده

بهرام و سلاطین عالی مقام و امرای نامدار بیان کرد پسرزادان بر قتل ششغال نمودند انگاه مرجان جنی در باب سحر و
 شانهرا ده عرض کرد شانهرا هم گفت که در کار غیر حاجت هیچ استغفار نیست اگر چه مادر کتخزای فرزند خود عالم افروز حافر بنویس
 لیکن این کتخزای خود باری در حضور ما واقع خواهد شد و چشم ما را رونق خواهد بخش بزرگ کانیوش نیز فرزند ما است و چون
 مرجان جنی بر حضرت شانهرا ده بقاف رفت و پدر ملکه کانیوش یا قوت پوسن ملک سلطی زرین بال پسرزاد را با جمیع تنایل
 و چهل هزار جن و پیری برداشت و آورد و تشکلی که آنانی شده با شانهرا ده و شانهرا هم ملاقات بجاء آورد و بکار
 باد فتح طلسم داد شانهرا ده او را غرت کرد ملک سلطی نیز بسیار از آنست یا نفیس مرصع بجوهر و زلفه و چاک
 برای عروسی دختر خود آورده بود و شروع بخشش کتخزای نمودند چنان حکم ملک سلطی از قصر ملک مرجان تا بخیر
 نخلستان هر قدر دریا بود بل بستند تنه های درختان عظیم از قاف آوردند و لنگرهای جابجا بکار آنها بسته استوار کردند
 و بالای آن تنه های کلمان انداخته بل را تیار کردند و دو طرف بل را سباب چراغان درست نمودند و قصر ملک مرجان
 با آن کوزه زینت بسیار بخشیدند و قنادیل طلا و نقره جابجا آویختند و بر نه های طلا و نقره در هر مکان تخت انداختند
 از جشن خود سی مردم لشکر بکام شانهرا ده نامور به رانیا کردند و عارت نمودند و انقصه جشنی نمودند که هیچکس از سلاطین
 هفت تعلیم را سیر نباشد تا چهل روز تمام شکر شانهرا ده از آن و حیوان مہمان ملک سلطی بودند بعد از چهل روز
 و در ساعت سعید و روز مہتر و فاکه از جمله فضلاء عصر بود عقد شانهرا ده باین اقبال را با ملکه کانیوش یا قوت پوسن خواند
 شانهرا ده مہتر را در وجه صلوات و انعام حکومت این خبری و مازہ را که خبریہ مرجانہ اسم او مقرر بخشید که نایب از طرف او
 باشد و محصول سیر کار او را و ساند چرا که کانیوش آخر بولن خود قاف خواهد رفت انقصه شانهرا ده کانیوش را در نعل کشید
 و کوه بر مقصود از آن ماه طلعت حاصل کرد آیات خوشحالان شانهرا ده شتر قرین که عشرت کند با چنین مانین ۱۲
 که غریبه اشس ہر زمان در جاع و بعضو تناسل و در ارتفاع و اگر چه در آن شب خود نطفه فرزندی در رحم ملکہ منعقد شد
 لیکن چون باردیگر ملکہ مذکور کتخزای شانهرا ده اسمعیل فرزندشید شانهرا ده حاضر شد و قایم الکک او را بار دیگر
 سرفراز کرد و نطفه شانهرا ده شمس الکک پسرزاد در رحم او بسته شد چنانکه در خوشی نیز نام و ذکر آن شانهرا ده در ضمن احوال
 صاحب آن روز کار شانهرا ده مرالین بن شانهرا ده اسمعیل کامکار خواندند و ذکر عروسی شانهرا ده اسمعیل انقصه
 رقم زده ملک بیان میکرد و چون احوال تولد شمس ملک شانسب این مقام بود و لهذا بر وجه احوال اختصار شمس مرقوم قلم
 ملاعت رقم کردید و مہتر و فانیتر عشوہ پری نام مانین را متصرف شد که لسان پسرزاد و زوی بوجود می آید و عیار شمس هم
 او را بر بود انقصه چون شانهرا ده از جشن کتخزای فارغ شد و زر و طلعت و مواقع مناصب مراتب بچشم امر و مساکین
 بخشید و غم مراجعت فرمود گفتیم که در عین وقت شانهرا ده با ملکہ مرجان جنی عرض کرد که ای شانهرا ده فلک اقبال ملک
 مرجان حکیم مرحوم باین بہر غلام وصیت کرده بود که در وقت عقد بیان شانهرا ده عالی جناب عرض خواہی کرد که برای من کنہ